دلی ... [illegible] / ز پیش آن پیاله ... بر داشت

ز ... همچه آهوی رمیده / بصحرا چون غزال وادم ... [illegible]

... لیلی ز ... [illegible] / ... [illegible]

بی هجران ... وصل ... [illegible] / که در وادی ... [illegible] مجنون

حکایت

یکی پیر ... ز مهر ... زار / که از پی درگذشته ... [illegible]

ز ... معشوق ... [illegible] / بعقبه ... سنگ ... [illegible]

... [illegible] ... بود ... [illegible] / ... [illegible]

... وصل چون ... [illegible] / سرای ... [illegible]

کشد ... عاشق درد ... [illegible] / که ... کام ... وصل دلدار

... [illegible] وصل ... کام ... [illegible] / ... وصل ... [illegible]

... یار دیگر ... [illegible] / که از ... [illegible]

بود دردی که این از آن بلغزد در | که در هجر دهانش نیست جز رمز
بیا که گفتش ای از عاشقی حر | که نبود بهتر از عاشقی شور
مرا سرمایه عمر از زمان است | که سوز عشقم اندر جسم جانست
نباشد در دلم زین ذوق خوشتر | که سوز آتش با جانان سراسر
چه لطف کوی عشق اندر کنارم | ز سوز جانست [illegible] برآرم
اگر سوزد شمع از جلوه حرام است | بگو بنشستم [illegible]
کس از عاشقی کی می‌شود سر کار | نباشد شک دل از جور دلدار
بلی راه رسوم عشق ادب است | که زهر آتش دریا [illegible] است
چه شد دل بسته از زنجیر عشق | عنان [illegible] با سوی کشور عشق
بلدرا لطف بی اندازه داند | جفا را [illegible] نه داند
وجود هستی از تأثیر عشق است | بقا در قبضه تسخیر عشق است
اگر مجنون دلی [illegible] دارد | دل لیلی از او شد بسته تر [illegible]

حقا [illegible]

در تعریف عشق گوید

نبودی عشق اگر عالم نبودی | دو دوران هستی را در نبودی
نبودی عشق بلبل گر عالم هیچ | نبود از خوبی گل در گلستان هیچ
نبود از سوز شمع پروانه در [illegible] | کی بودی نشان از خوبی [illegible]
نمی‌شد [illegible] گر خسرو در ایام | کس از لیلی نبردی در جهان نام
[illegible] | شدی در دلبری کی شهره عذرا
نبردی [illegible] گرد در غم بار | ز سلمی در جهان کی بود آثار
ز گنبد بیستون فرهاد سنگین | نهادی تا قیامت نام شیرین
همه سرمایه اکسیر عشق است | جهان را [illegible] بنیاد عشق است
خوشا عشق و خوشا منزل عشق | [illegible] هستی [illegible] کمال عشق
نباشد عشق را انجام آغاز | [illegible]
ره عشق است [illegible] تاریک | چه عهد [illegible]

نهد پا در بیابان جنونش
کند در چاه مشتاقی نگونش

برون دلبری سازد اسیرش
کند در تار موی دستگیرش

بلی حسن است خار راه عشق چون شاه
کسی در بتکده عشق او کند راه

کند خویشش برحم پیر پرتاب
نهد از حسن کف در جهان تاب

سپاه حسن در دنبو نیشش
جنون با شد بهر جا همچو نیشش

نهد در پای دل قید گذارش
نهد سر بر سر کوی نگارش

شیفته شدن شیرین در کودکی

چه شد فتنه شیرین در نکویی
در و شد تازه ملک خوبرویی

در آمد در چمیدن سرو نازش
بپا شد گیسوی دراز نازش

بمژگانش زمانه کرد خونریز
نهادم صد هزاران خنجر تیز

کشیده وسمه ابرو تا بناگوش
فکنده زلف پرچین بر سر دوش

برعنائی در آمد بوستانش
برقاصی در آمد ضمیرانش

شکر بار از لب نوشخندش
خجل آهو ز رشد سرو بلندش

ز رخ بشکست رونق مهر و مه را
فسون آموخت چشمش آن سیه را

ز عارض طعنه زن شد ارغوان را
ز کاکل بخشید زیب بوستان را

تبسم را ز درج غنچه ره داد
خدنگ غمزه در ترکش گره داد

نهال غمزه اش در دلستانی
عنان در لب ز رسم مهربانی

ز گلبرگ جمالش تازه شد بخت
بلا از زلف طناز بیخت

خرام آموز کبکان دری شد
طراوت بخش گلهای تری شد

بکنج لب بسی یارا مکان داد
خضر را بهر چاه آن داد داد

بشوخی داد از لعل برنوشش
همه شب آن فلکها را چو حلقه گوشش

ز حسنش آن سینه با لجه از رنگ
دلی از سیم نقش در سینه چون سنگ

لطافت جسم پاکش همچو جان است
نهان در زیر مه ابروان داست

نهادی بر سما از زر گرفتی
ز مشتاقان دمی صد جا گرفتی

نهال قدش ارچه بارور بود | چه جا جور چو پیدا کش ثمر بود

عیارا کز طرهٔ طرار کردی | جهانی پر گره پرمار کردی

صبا گر جستی پیشی عنانش | زدی صد لطمه بر سر پاسبانش

صلای نوش او اسکندری بهشتی | در امید برابر تشنه بستی

چو خورشید فلک در حسن مشهور | دل اوست امید از دامنش دور

هزاران کار دار از حسنش شیدی | بکوشش رخش بر ماه کشیدی

چنان شهره در عشق آن همه تو | کز آوازه شد در گوش خسرو

ز سودای رخش شوریده شد شاه | نه در دل صبر و هوشش نه بجا آه

طلب کردن خسرو شاپور را
و بیتابی کردن از عشق شیرین

شبی شاپور را در پیش خود خواند | ز درد دل بسی افسانه ها راند

که از دل رفت یکسر صبر با هم | چکد بر رخ مدام از دیده با هم

فرو هشتم

فرو هشته ست پای دل بغربت | سپید گشتی طاقت بکوبت

شدم در پیچ گیسوئی گرفتار | که پیچم بر خود از اندیشه چون مار

ز عشق او دل از دستم برون شد | ز تاب بیخودی دلهای خون شد

گرانمایه را تو دانی که تدبیر | دل دیوانه را باید چه تدبیر

خیالی کن که آن مه بر سر آید | مگر بخت سعیدم سر برآید

اگر شیدا که از او دار داری | بیار افسونی از استاد داری

به افسون فریب رنگ نیرنگ | بدست آور دل آن حور طرنگ

به افسون آن پری گر رام گردد | بکام همچو کوشی رام گردد

ز عشق روی آن ماه همچو هفته | عنان طاقتم از دست رفته

سرم گر فخر شاهنشاه جهان است | نثار خاک پای آن نگار است

فراغت اگر پهنی نشستم | ز راه عشق همچون خاک پستم

سپهدار ار باشد از انجم دو فرسنگ | چه سود آید که عشق آورد شبخون

بنام شه که در عالم بپرویز | خوش جانها ز خوابانی شکرریز است
نوراز شیری که در خیمه است | ز لب شکر از قول دیر است
هر آنچه شد منظم بخت شاهی | ز زر حکم از مه تا بماهی
چو از زر پی بگیرد آتش دل | نشنید خاطر مرا پای در گل
چو با کام جهان ناکام باشم | از آن اندیشه بی آرام باشم
مرا او عشق با شاهی صبوری | مرا او طبع کز نیست با ما جوری
ز رخ هر یار همه دارد از عشق شور | که آن چشم هزار شیر دلبست حور
ز باغی شیر چهره خندید ست | جهان خرم ببالای بلندست
هزار از هیچه منظر نهد در پیش | چنین خسرو ز بسحرات ریش
بیاید خاطر خسرو منوشش | ز شیر ابرازی چرخ کا کمش
تو را ملک جهان زیر نگین است | سمند طالعت در زیر زین است
بیا مراز دنیا کمند است | بر شب فرخی مار ایا سمند است

ز عشق روی شیرین ولوله دارم | چو یک پاره از شرف درام
گرفتم انجمن در آسمان است | پری وار از نظر گیرم نهان است
چو سیمرغ ار بود در قاف همبر | وگر با کیمیا گردید جوابر
اگر حور بهشتی را همالست | اگر با همای طاووس حیات است
اگر چون ابر خسرو لشکرانست | وگر چون زهره او بر آسمانست
کنم نخچیر از تیر نگ و افسون | کشانم از لب جوی بزم آتشش
ز روی ناش بخت را روشن فریبم | در آشیاهی مرد شکر نشیبم
از آن اندیشه را شادی سازم | وزین غم خاطر شاه را درست سازم
کمر بندم چنان از فسونگری زر | که در دام آورم مرغ پری را

رفتن شاپور در ارمن طلب شیرین

ره نورد امرد نرم حیله سازی | سخن پرداز ره دلنوازی
چنین گرید که چون از راه شاپور | پی آن سیمرغ زنیزم شاه شد دور

شتابان ایچره ابر نوبهاران   بزیبی پیردی کوهساران
اگر زرغون شدی دره و چارسوش   کرفتی پرتوش ازدر سم شعارش
اگر بادی سوی ارمن وزیدی   بادکوهی دمی کف سنیدی
بره دیری اگر پروانه را   کرفتی یار ازو فسانه را
اگر بیشه ایرشس دره عنبانی   کرفتی پرتوش لاهره کبرزاری
سحرلر مین دراکر لوحه خندی   نیچه اریشم بر دره کرهبری
بهارار لوحه لام تماشا   طبیعت را عنانا دلهه صحرا
رک ابر بهاری یدکشده   دوران آب ایدرق حزیلی سلیم
کرفته بید بن درد خنجر   پراز جی لاله پراز ژاله ساغر
نوای بلبلان از هر کناره   ملکنده رخنها در سنک خاره
زتاب ناله زدی کل شکفته   عذار غنچه در برقع نهفته
صباحعد سنبلزا کعه شانه   عنانلازوی رسوم دلبرانه

لطا زی

لطازی چو شیرین قد شمشاد   دراوصاف بلبل بیدل چو فرهاد
بی لطافت سرو صنوبر   کشاده دیده متاعه عنبر
کرفته طره سنبل حبیس تاب   که بچیدی بکردنی ایچه قلاب
دیده سبزه در طرف کلزار   چو خط سبز کرد عارض یار
بنفشه که جامه نیلی ازغم   زبرعهدی سرابان کرده ماتم
فروزان هرگلی از شاخساری   چو زرغون شاهد گلگون عذاری
برای نکهت ده کوکس بادلی شاد   که هستم ازغم ایام آزاد
روان درجو بهاران ایچه سیماب   لطافتدن زیور نکی قومی آب
نوای بلبلان در صحن گلزار   همه ولوله کا هزار بچه ازکار
درختان هر گلی هر سو بر تکی   بنای هر بزدنی بشته حنکی
نهالی ازلاله و کل رشک مینو   صبا کسترده فرش کل هر سو
سپهر چون شکفته دری   ز رنگا رنک کلهای بهاری

چنان فصلی که از خوشی سراچینی — شدی فرسنجه هر دم دست گلچینی

بشرح رفتن شیرین با خواصان خود

نگار عشوه گر شیرین پرشور — که میزد طعنه از رویش بر حور
بعزم صید بیرون شد ز مشکو — که لعبتها هزارگون همرنگ هم بو
هزاران کس از پریرویان دلبر — چو کبک قاه قاهان خیل اخشیر
بدست دلبران رودکش ده — ز راه بیخودی مینای باده
یکی را ساغری پر باده در دست — یکی چون چشم خود گردیده سرمست
یکی را گیسوان افتاده در پای — یکی از شوق ننشستی بیک جای
یکی سبزه خوانی طرازی — چو کبک کوهی حیلی سرگرم بازی
یکی آیینه از آب کوی — بکام آن یک شراب ناب گردی
دل شیرین که خمی بارکی داشت — بهانه هانچه طبع کودکی داشت
چو دیدی چهره در آیینه آب — فتادی هانچه زلف خویش در تاب

که با این طره‌ی پیچاتر از قید — برویش فکنده دام از پی صید
جمالی را که باشد رشک مهتاب — چه گلبرگ تری از قطره آب
گدایان نرم را سازد منور — گدایان تشنه را سازد گلو تر
ببین مژگان که چون تیر خدنگ است — سزاوار هدف دلهای سنگ است

بدین لعلی که چون گوهر درخشد
مرا هم آب حیوان بر که بخشد

زنبیاری چو تاب زلف پیچانی — بجو پیچیدی اندر لب فشانی
کشیدی ساغری از آب ناب — چو آتش دیگه مومی شحه در تاب
بجو گفتی نهانی آن دلارام — بود در خور اگر یاری سزا دارم
چنان از غرور آتش از پا درآرم — که بردی حور از آب آتش سرآرم
کمند اندازم از زلفش بکه لی — بگیرم آنم بکه کبک و برزنی
چو جنبانش دهم سر سوی صحرا — که بشناسند ز آهو شیری را

مرا درخور بود زیبنده یاری / به رزم کامگاری شهریاری

نکورویی نکوسنجی نکوکار / جفاسازی خوش پیوندی وفادار

مرا رخساره رشک نوبهارست / بسیر باغ گلزار ارم چون خارست

نباشد نوبهار را صفائی / که بنوازد ز جیب وفائی

نباشد گر کسی را یار در بر / چه سود از سرو شمشاد و صنوبر

کسی گر دلبری باشد ز تیشش / نه بر برگ طرب آید نشستش

در این اندیشه بود العزت حور / که شد از چهره پیدا روی شاهی

پری رخ از طبیعت دلربائی / ز رویش دید پیدا آشنائی

بجان بانی دین فرزانه استاد / نظر از آشنائی دید بنیاد

در آرایش در این فرخنده منزل / که از رویش نیا را دربر طپید دل

به پیلم گر گیابی سبزی است / نصیحت با چه فرقی همنشین است

مرا سیمای او دل دار گر کو / عنان طاقتم از کف برون کرد

بمحفل

بمحفل راه داد و در کش بصد ناز / سوی شیرین شد انمرد فسونساز

زبان را داد از رهی ادب بوس / بافسون درشت کرد چه طاوس

نگاری دید از نور افسریده / نگارش آنچنانش صورت کشیده

که چشمی خیره در رخسار او ماند / برویش نام نیکو آفرین خواند

که فیض گشودی کش شاه ایست / همایون برج گردون این بسیت

چنان نیکو صورت نما شد در زر / بآیین طرز رسوم دلبرانه

تعالی الله ازین فرخنده دختر / که باشد غیرت خورشید خاور

گل از رازی نازکی ولد لهجه او / قمر در جلوه سواد زلف او است

از این رخساره تا بنموده شد پر / بشد سرگشته چون از راه مخمور

نالش از تکلم مانده جان بخش / ورا زان تمکنت لب همچو ما در شش

لب رعنا حیران آشیانه پر / بهر لب دو تا گو شد از گو جرر

تعافی کو کشاد جور نمو / چه دیدی در جهان از کرم از کو

چه ماهی در کدامین سیر منزل / که دارای پیشه سند نشینی
کی بودت ملکها حال چه گوئی / ازین بیهوده کز دل چه جوئی
بملک این کران چندین نیفزا / دل و دین دادمت در درد یغما
رخ خورشید از اندیشه‌ات زرد / دل شاهان ز سودای تو پر درد
بکین مهر تو گرم از کشور چین / که نقش نکته را آسیم آئین
چه کلکم بر بیاض صفحه سیر / اگر مانی نبود آنست خامه
ز مهر تو پی برم در کوی معنی / مرا شد گذر در کو بمعنی
ز مهر تو بر نیاید هیچ کاری / مگر کام دل از معنی برآری
جهان زیر پی یکسر بهم / بهر کاری بعالم دست بهم
چشیدم از هزاران گنج پر / لبی از جام حور آب شیرین
نشد اندیشه از خاطرم دور / نگردد هرگز این طبع مهجور
شنیدم راز انجم را سراسر / گذر کردم بهر کوئی بهر در

اندر

همانا هنوز روزی در خبیرم / بهر شهر از نهانی چون خبیرم
اگر پرسند از عنقای قافم / نه بلبلی در سخن حرف گزافم
اگر چه آب حیوان سوی لب نیست / مرا از آب حیوان تر زبانست

سخن گفتن شاپور و نشان دادن تمثال خسرو را بشیرین

چو شیرین دید بس نادر حریفی / سخن دانی جهان‌دیده ظریفی
مزاج نازکش شد تازه چون گل / ز دستانهای آن فرخنده بلبل
در مرجانش شکر ریزی بنا کرد / بسی شکر شکر از چشمه در گو
بجادوئی لب شیرین زبانی / کشید از دل بدر زنگ گرانی
دهانش گرچه از تنگی نهان بود / ز شکر شهری شیرین جهان بود
فدایش رخنه ابرو کج باو / روان هر راز رخ داد رخ قوت
مگر الماس یاقوتش جگر زد / که یاقوت لبش خونی جگر زد

گشود از بهار از سخن در | فشاند از غنچه لب عقد گوهر

بکف از ابر و صحرای مهید | جهان شد نیمه روز چه خورشید

چو ابر نوبهاری از سحرگاه | تو را ابر در گلستانی گذرگاه

جهان از نسر گردید چون بار | رقید هر هوس طبع تو ازار

بهر از بهره کشور زهی کام | گرفته ارادت شد نشین کام

بسی ز فنون نهاری شنیده

بسی از فنون ز جمع مهر دیده

چه دیدی طرفه در هر سرزمینی | زهر گلزار و هر از سر مار نینی

نوابر کش زرد روی آورانی | دلم زنگ بهر زاری که دانی

حدیث نامه از سر بهانگی کن | حکایت از بتان ای جهان کن

بگو حرفی گر او از نسه سر آید | ز شاخ آن گل شاخه پر آید

پیالکی که هر کیو نشطی | در سکن در هر آنچه موزی لطی

زهر راه زهر رسم زهر کار | دواکن گوهری از بهر اسرار

چه شد پورش چنین بسیار بربند | که دلرا دار دار از فسانه بشنید

سر درج معالی گوهر بارش | چه دید از کوه در کفش نثارش

که در خوبی و دریا در جهان طاق | خریدار از عشق شاهان آفاق

نهاده خسروان شهریار زان | بهر کاو دست چون چاکران

سر نوطاق ابرو چه بیت بلند | شو شیدا و مجنون گرفت بیند

ز سرو من کارت عالم پر آشوب | جفا جو چین و فا محبوب مطلوب

نگارت آهو از آنکه چه از جا | همه شو بیمه از در گوهر را

چو از لف پریشانی ز فتنی | پریشان گفت از نوش جهانی

جمال رنگ فاو فشانست | ز عقیق خط دلها خورد است

درین معموله دیر دنیادار | بهر کامی کشیدم که آزار

بهر کشور زدم با بیل دل کام | کشیدم رنجها از دور ایام

نشستم تا به هر باغی گذشتم | بسی کنج و دمن را درنوشتم
تمتع بر گرفتم هر کناری | گذشتم بر سر هر لاله زاری
دو دیده با فر سعید از ما نبردم | گهی در کعبه جا گاهی بدیرم
در آخر حکم المقصد ور کارم | عنانم را کشید آخر مدارم
ندارم از برای در شبانه | از این خوشتر بدیعی در فسانه
ندارم طرفه‌تر از داستانی | جز آنکارم همه سر جهانی
ولیکن خلوتی دارم نهانی | که با یک نیمه‌ام سر درج معانی
از آن فرسوده‌ام تا ما دراز است | ز هر سر لذتی هر گونه راز است
در آن کنج حدیثی هر که بیم | که زنگ غم ز دلها بر زدایم
دل شیرین از این افسانه در جوش | سراپا گشت از آن شیرین سخن گوش
با نیمه غمزه‌ای بنمود حالی | که بزم از همدمان سازد خالی
چو زان محفل شدند آنها بدر دور | نه زانجا بجز شیرین شد برون

نیاز

شکرلب بابلی شیرین تر از قند | درآمد در سخن با صد شکرخند
که گشت آن طوطی گلزار دانش | ظهیرت قلزم اسرار دانش
کنون از نی در خمسه تار سخن زار | طراوت بخش گلزار سخن زار
به نغمه چنگ کت بگوشم | چو مار چنگ شد آشفته هوشم
رباب عود از زیر بلند دستان | سرم شوریده شد زین نغمه مستان
نقابم و ادب شادی پرداز ساز | لب از نغمه شوقی برد آواز
که در ملک این شهریار است | در اقلیم هنر که تاجدار است
نژاد از شهرا گر خواهی ز جمشید | که نسبت پایه بخشش ز خورشید
فراز چرخ گردون تا به جوشش | کشد هر شب برگردون حرف خوشش
ز چشمش چو پای برابر داد وقت چشمی | رخ در چاه حاش حور چینی
بود بستر زیر نگینش | فراز آسمان روی زمینش
نی ملهم در آید نو بهار است | چو در میدان نهد پا شهسوار است

نشسته سبزه‌اش بر گرد نسرین / نهاده مهر محکم بر لوح سیمین
دو مشکین طره‌اش از بر بناگوش / دو هندوی معلق از بر آتش
لب لعلش چو درج زرنگانی / مفرح چون شراب ارغوانی
دو ابرویش که محراب نماز است / مقام سجدهٔ اهل نیاز است
در آن درج لب لعلش نگهدار / کند افشاند شکر را کار بازار
اگر بیند قدش را سرو موزون / قدش از رشک گردد بید مجنون
زلیخا گر رخش در خواب دیدی / دل از دیدن یوسف بریدی
دهد هر صبحدم خورشید خاور / که تا بیند جمالش بار دیگر
صبا گر تار زلفش بر کشد سیر / بمغز خلق مشک تر فزاید
لبش یاقوت از شکر سرشته / بقای جان در آن مرجان نوشته
چو بیند چشمش آهوی تتاری / ز بیچشمان شود دایم فراری
اگر در خود ببیند چهره‌اش حور / بطبع از خجلت غلمان در حور

الهی

ندانم از عجایب ایمه تو / جمالی جز تو در عالم چه خیزد
مدام از باده لبریز است جامش / بود در خسروی پرویز نامش
گرت نقش زمین گفتست باور / نمودم در ورق رویش مصور
بس آنگه در بغل با رنگ و فیروزن / بر وی آورد آن تمثال میمون

چو آن تمثال نیکو دید شیرین
دلش شد خسته چون ذره آتش نشینی

دگر گلبرگش گل صوری برآمد / رکانش آه آتشگری برآمد
ز عشقش عقد مهر دار بر کشد / ره پروین سوی خورشید بگذرد
بکلی شد ز کار آرام رفتش / دل و دین در هوای یار رفتش
تعالی الله ز عشق خوبرویان / بگو با شاه زار نیکویان
عجب بنگر که صیدی فانه شاد / عجب شد به پریشانی صیاد
دل عاشق ز غم پروا ندارد / چه غم معشوق عاشق غم ندارد

نباشد عاشقان را درد و تیمار
که باشد آتشی با خورد دلدار

فغان از حال آن معشوق سرمست
که عشق او در آید کس دل از دست

دلی کاو را جفا جوئی شعار است
جفا کش چون شود بر اختیار است

دلی کز سنگدلیش آهن گدازد
چه سوزد ز آتش هجران چه سازد

سری کز سوی خویشش صد گونه ناز است
کند سودای عشقش سجده راست

مزاجی کز طراوت ذوق دارد
چه سازد با غم هجران سرارد

رخی کز لاله رنگین تر نماید
چه گردد زعفرانی گون نشاید

کسی کش طره چون قلاب باشد
چه مشکین جعد خوشه سان در تاب باشد

گرفتاری معشوقان روا نیست
جفا جز لایق جور جفا نیست

چه باک از عشق بر خیزد ز معشوق
که دارد درد از عاشق نه معشوق

نه بینی عشق چون آتش فروزد
تن پروانه را چون شمع سوزد

به معشوق جمله اندیشه بست است
پری پیکر ز روی زاری تشنه در اوست

ارنی

نمی بینی ز سوز جان بلبل
که چون آتش فتد در خرمن گل

عاشق شدن شیرین بپنهانی بخسرو

چو شیرین شد بقید عشق بسته
دلش چون جعد مویش شد شکسته

دلش سیماب وار از بیقراری
بدامن اشک چون سیماب جاری

اگرچه نام عشقش شد تبه بود
چو چشمش در نظر عالم سیه بود

بر آورد آتشش پنهان زبانه
بجوش غیر غم می خورد بهانه

لب قدح گفت با صد عشوه و ناز
که پرکن جام جمشیدی ز بنگاز

اگر تیمار غم سازد خرابم
بهر درد دفع وی جام شرابم

مگر از دست ما می گیرم نشاطی
در ابرازم بر این خرم بساطی

اگر از همدمان اندیشه سر آید
گل امیدم از گلبن بر آید

چه آمده کامد در دهن من
که غم میرد مرا از آب گلشن من

بیا تا دست سوی باده یازیم
مگر آزرده دیگر چاره سازیم

که طبع از غم دوری فسرده | چراغ عشرتم را نور مرده
پری رخسار ساقی جام در دست | برابر از ادب در پیش بنشست
بکف جامی نهاد از باده ناب | که بودی از صفا مهر جهانتاب
جواب الحقه می کرد شیرین | لب جام از لبش گوهر نمکین
کسی بر لب جام از نهادی | ز تاثیر لبش چون قند بودی
چه شد باده آتش در سر اثر کرد | حجاب شرم ره از نظر کرد
دل شوریده از جامی زبر شور | نقاب شرمش از رخ گشته دور
گهی از دیده سیل غم فشاندی | گهی از سوز دل اشکی چکاندی
گهی در دیده از یاران همدم | کشیدی آه آتشبار از غم
گرفتی چون ز دست همدمان جام | فزودی در دلش میل دلارام
گهی مستانه نوشیدی می خویش | که عالم گو نبیند خاطر ریش
نشانی نغمه کردی جور نهادی | ز بیتابیش ز پا بیخود فتادی

اباز

ز تاب می عرق از لاله رویش | پریشان تر دل از هر تار مویش
نه چیز از باده دل مستور باشد | اگر مجنون بود معذور باشد
یکی میلی که زان مشرب جانست | که عشق مجنوی حسن نشانست
یکی شور شراب ارغوان رنگ | که سازد دور از هر نام و هر ننگ
یکی از آتش روز جوانی | شباب عمر و وقت کامرانی
یکی گر زین سه با کس همدم آید | مقام مجنوی را محرم آید
چه شیرین کو که مستوری نکردست | بهانه مجنوی از هر سه در دست
پرستار از دلکش شیرین | ز شرم شکر افشان از جهانی
که با آری کار از خود چه افتاد | که یکره چهره بر درد غم داد
در آن شب ز الهی مجنون خرم | که از ماجرا دشت ز شور در غم
گر از ما ناپسندی دید شیرین | بکار از ما پسندی یار نفرین
ندانیم ارچه سر افشان حجابست | نگه کردن ز شرم حجابست

پیکی که زبان راز سر دارد نثر
دُرِ دُرجِ معانی از رگ دندر

که ای سر حلقهٔ خوبان کشمیر
گره گیسوت بر شاهان زنجیر

قدت در راستی چون سرو آزاد
رخت در دلبری چون شوخ نوشاد

اگر از طرهٔ ات بویی برد باد
کسی از مشک ختن خود نیارد یاد

جمالت قبلهٔ خوبان عالم
لبت چون خاتم انگشتر جم

زمانی که های مژگانت شب و روز
خلد بر خاطر جان تیر دلدوز

ز طاق ابروانت قبله سازند
سپهها در خم زرینت کمانباز

اگر لعلت از خنده برگ گُل
جهان را همچو شکرستانی

سپید چشمت چو عماری نماید
هزاران فتنه از هر سو برآید

اگر سنبل ز سر زلفت ببندند
میان لجهٔ سودا نشیند

اگر خطت ببینند در حوالی گلشن
شود شوریده رویت چو سنبل

اگر بینند جمالت لاله در باغ
نهد بر یاد رویت بر جگر داغ

کسی

کسی چون زخم لعلت گره گیر
نهد در گردن ما خنده زنجیر

چو شد لعلت حیات شیرین دگرگون
چو شد لیلی از زلفت نشیر مجنون

چو بر مصحف گلستان رخت آیت
چو شد طی نسخهٔ کاملانیت

که این بار ما خوش شد درازه
که رویی چون گل کشیده

دوای مدعی طالب کسی از
علاج درد دل خود جوی از حسنت

ابر جا با نهی سر پیش داریم
ز راه مهر دولت پیش داریم

مبادا در حاضر شیرین گرفته
مبادا در ماه چهره کلف

بت رعنا ز راه دلربائی
چو در دل داد از ره جدائی

جوابت داد جانا را بمستی
بجفا بر لبت رسم کجا بر مستی

که امروز از شراب ارغوانی
اگر گویم حکایت پیش از این

مهان را است این عادت هر دم
که گه شادی نهد بر جان گهی غم

جهان از ما بستی آرد
چو می بخندد سرم بر خود چو گرداب

گذارم بر دمی چابک خود باز
نقاب از روی دیگر شاهد راز

که در دل آتشی دارم نهانی
کز او سوزد نهال زندگانی

سرم از شور مستی پر ز سوداست
دلم از موج خون مانند دریاست

مرا خوش باشد این سودای مستی
که دورم باشد از هر خودپرستی

مرا تا بر سخن گوئی بهانه
ره آئین دلجوئی زمانه

از این پیشم که بی‌عیبی کمالی
منعم در اسرار جانی هر دو گیتی

غزلهای حالتی در دست بود
همه تسلیم حکایات سخن بود

کنونم وا رگوی کوی احوال
بپردازم بحجتهای قاقال

نهانی واگذارم هیچ کار
که طبعم سیر گشت از سیر گلزار

چو از مستی گذارم پای بیرون
بپرسیدم از این حال دگرگون

پرستاران ز پیشم در گذشتند
از آن شوریده کی رنجور گشتند

بلی

حکایت

یکی پرسید ز ضعفا که تا چند
شدن در قید ترسا بچه در بند

بگو تا چند با یکی زنّار کردن
همی دین را نثار یار کردن

گزیدی جوری از اسلام تا کی
نمودن خویش را بدنام تا کی

جز آتش داد کز این ذوق جوری
نباشد بر سرت از عشق شوری

تو جان و دل و دین وقف یار است
نه با کفر و نه با اسلام کار است

پشیمانی کردن شیرین از خسرو و پرسیدن از شاپور حال او را

نگار عشوه گر سر بر زد از بند
بت پر شور شیرین شکرخند

چو خالی دید بزم از گلعذاران
تهی شد گلشن عیش از هزاران

طبیعت را سپردی که به مستی
گهی چون لاله خواهی جای نشستی

گهی سنبل حجاب ماه کردی
گهی از شورش آهی راه کردی

گهی در پیش افکندی سر از شرم
ز مژگان ریختی خونابه گرم

عرق بر رخش کاز از چهره بناز | گهی آب از دو چشم و گه انداز
نیاز زار که هم آغوشش | حباب عشق را بنشسته همدوش
حباب شرم از آنجا کی نهد پای | که با شد شور عشق شورش می
نوا در پرده آتش نهفتی | حدیث عشق را هموار گفتی
خصوص آن دل که تاب غم ندارد | خبر از محنت عالم ندارد
نباید کو بهار قرص خورشید | نباید آتش از آیینه نومید
مزاج نارش در تاب می شد | دگر جوشی ز لطف آب می شد
لب صد شوخ نازان چون غنچه بگشاد | حدیث شور خود از دل برون داد
زبانی نکته باز از راه شاپور | که ای شمع سرای شام دیجور
چو دیدی فرهادم بکوی دل آزرد | شدم از جرعه لطف تو سرمست
زکف بگذشت عنانم خشک برم | زدی بر آینه پر خون شکستم
گرفتی با هم از آن آهوی مستم | شکستی از خدنگ فتنه ام پر

بهجرانی

بهجرانی چه سوزم خانه دادی | بخشم و نازش پروانه دادی
بگیسویی که بلبلی ز شب گیرم | بزنجیر وفا گوئی اسیرم
بپایت ای که همچون سرو نازت | نشستم بر سر کوی نیازت
لبم را خضر اگر در خواب دیدی | دل از سرچشمه حیوان کشیدی
ز سحر انگری چشم جگلدار | بنرگس برام از غمزه بیمار
بلعلم در بر آن لعل دلکش | بخونی فسم در دهی سنگ
چه بیند مژه ام در پیشه ضیغم | از و چون ناله ای وحشی گریزم
کشیدم چون دور از درج دامن را | شکر در شهر بربندد دکان را
بیاید تهد لعلم صبح سحرگاه | بسوزد شمع خود را تا سحرگاه
بطاق ابرو نهم چهر روشن | سجود آرد چو پیش بت برهمن
اگر شمع جمالم بر فروزد | دگر بر سر گل چو شمع سوزد
اگر پروانه بودی در بر گل | به دو در عارضم گشتی چه بلبل

ستودن خویشتن را نیست منظور
که پنهان بمقبول معنی‌اش پور

کشیدی دامی از افسون نیرنگ
بهر رنگی دلم بردی بهر رنگ

از این نیرنگ مقصودت ترا هم
از این سوداگری سودت بهرا

گرت شوق ملک بینهٔ منظور
بباشد در جهان از این فرو شور

وگر بس مهورت مقصود نگاری
گلبند معنی در سینه داری

وجودم را که بینی در گدازست
هنوز از نشئهٔ عشق مجازست

از این مهر تبدل دارم صد اندر
فغان زانم که با معنی فتد کار

دل از این مهر بیم بهر خونست
ره معنی خدا داند که چونست

کنون در کار این درد او را هم
علاج مهر ز دلدار تو خواهم

مرا یا بیت کردی نکو هم
برآمد شب چو رهنمونم

چو بشکستی مرا بهر چه خار
شو اکنون رهنمونم سوی گلزار

چرا ز شهای خوب بردی زکارم
هم از رحمت نما دفع خمارم

چو کو

چو کردی ز آتش غم تو پتاب
برآن آتش بزن از مهر آب

دلم شد پیر گردی از نوانی
رسان این شوریده را آخر بمهری

دلم چون بخت از این کنار این غم
بنه بر زخمم این دلداده مرهم

باین دردم فکندی رایگانی
بود هر درد را آخر دوائی

درین غم جز تو ندهد دستگیرم
کمان یکبار چون بختی بتیرم

چو خضر راه این مهر زر خونی
برآ مقصدم کن رهنمونی

پرستاری غمت سحوار از ثواب است
تسلی بخش دلها بحر زنیست

بی آزادی جهان کن گرفتار
کمر بند زمهوان گو کار

براهی شو ز رحمت رهنمونم
که سکان گرد این شور درونم

ز دانی چاره درد نهانی
مرا مرهم مرو کن تا توانی

پاسخ دادن شاپور بشیرین

بپاسخ گفت شاپور ادب‌افروز
مبادا دردت از ما غم‌سوز

لب خندانش از پسته شکر شد
شکرریزانده بر هر حرف از او زرد

ز بیت ساغر عشرت پر از نوش
شب زلفش ز غم دوران فراموش

چو از بام زبرجد کرد بامم
زبان شکر ز بهر گفته دم نم

بود مستغنی از شکرستان ماه
هزار شکر این خرم جو آگاه

بصورت کعبه و جنت از بهر داد
بمعنی کعبه روی از جهان تاب

جهان تف آتش بر شبستان
لب تیمار چهبهای مستان

قدت را گر به بلندی سرو آزاد
رخ و طناز لبش یکباره از باد

گلی از تاب رخ چون جعد سنبل
شود آشفته نالد چو بلبل

لب از دریکه آمد در تبسم
شد از روی جهان نام شکر گم

نسیم از طره‌ات مدهوش گردد
مسیح از خنده‌ات بیهوش گردد

کشانی گر ز هم زلف گره گیر
سر گردن کشان آری به زنجیر

کشانی گر ز هم گیسوی پرچین
جهان گردد سراسر غیرت چین

چو پیوندی زمین در مانی انگار
ایا بر شورت باشد سزاوار

بغیر از راستی حرفی نگوییم
بجز صدق و صفا چیزی نجوییم

رهی پیش آر سنت کز غم رهانی
همه رنگ ملال از دل زدایی

بران تیغ غیرت خون کشمیر
که پرویز از سلطان جهانگیر

بلند از طاق کیوان قدر تختش
فراز کهکشان بنهاده تختش

ز هر کوس صلای پادشاهی
ز اوج ماه تا پشت ماهی

چنانش بر سرافرازی غرورت
که با طبعش برد ایهام صورت

چنان بارد دلش بر تخت افسر
که بر گنج هر بنا بارد و قوس

ولی جانش بر همه سبحان تو بورد
دلش از آتش عشقی فرو رد

مهر و صفت تو از مردم شنیده
که بی‌خود جوانش از بار بسته

دگر خواهی وصال روی پرویز
بنا بر گوش از ناموس پرهیز

به تنهایی شدن مرد کی خسرو
نرد کوی طریق عاشقی نو

ز همت در تو زیبت زردی / که گاهی از زر ناب سرخ روی
خبر این اگر شیرین در عشق بازی / مرا بهتر که گدایی در نمازی
جهان شیرین از این اگر نشیند چو گنجی / زبانم بهر ازین آمد به گوش هوش

پاسخ شیرین به پرویز در شرح حال خسرو از او

زبان بگشاد کی محو سخن سنج / که نهفته بهر حرف صد گنج
کجا باشد مقام و گاه خسرو / کجا باشد نشستنگاه خسرو
گدایی را سزا باشد در مقام ذمت / بملکی کو بود او را چه حاجت

پاسخ شاپور به شیرین

بگفت ای در جهان دلربایی / مسلم آنچه حسن بی وفایی
مدارا این است عشق نگار پرویز / نه باشد عرصه آتش خاطر انگیز
لب دندان نشاط شام شکر / کلام و از غمزه صید نخجیر

ندارد

ندارد جز زدن در کام دل گام / که دارد در نشاط عشرت آرام
سراسر کسوت او لعلی فام است / شب و روزش هوای صید جام است
ندارد در جهانی پرویز غم / بغیر از یار جام و ناله چنگ
که دارد وقت را در عیش شادی / بود دور از فراق نامرادی
دلی با یار کشش از سوی معشوق / که بسیار است راه عاشق به معشوق
گر از معشوق بود میل مقصود / کجا شیدا عاشق دهر ...
فتادی آتش اشک شیرین / چو باد صرصر اندر برگ نسرین
اگر گویی نصیحت در دل و دانش / برد تیر او از هی آرام سکونش
دل سنگین ببرد چو سینه / شد از شوریدگی چون آبگینه
ز چشمهای بلبل نالید مثال / روان کردی ز مژگان هر طرف سیل
ببی چون آتش هجران ز بهر جوشش / نکرد از هر آرزو سیل خروش
دل نازک کجا و تاب دوری / ندارد جسم عاشق با صبوری

چو بنهادی لب بجام نبیذی ... بیاد دلربا آهی کشیدی

اگر کردی نظر بر سرو گلزار ... بدل کردی خیال قامت یار

نظر چون بر گل رعنا گشودی ... هوای چهره جانان نمودی

اگر بر لاله افتادی گذارش ... بیاد آوردی داغ دل نگارش

گهی با بلبلان دمساز گشتی ... ببانگ ناله هم آواز گشتی

بروز و شب بیاد لعل دلبر ... کنار از چشم روح جان را بستر

حیا قاصر شود عاشق نه ... نماند بهر رسوائی بهانه

به بر نامد کشد از کام معشوق ... چو شد عاشق رسد با کشش معشوق

بلی عشق چنین زاین فسونها گفت ... که گر صد پرده از کس پوشی برون رفت

بیتابی نمودن شیرین و مناجات کردن و بخواب
روشن او و بخواب دیدن خسرو را و رفتن او بشکار

ادیب نکته سنج مخفی عشق ... حریف حق و عقده شکن عشق

چنین

چنین گوهر که بر بنیاد خسرو بند ... چه بهره در عشق خسرو کو در بند

بدل چندانکه گردی زو شکسته ... ز بری در علاجش هیچ چاره

ز صبرش در دل لحظه ز دیدنش ... بری در تامل چاک جوش

بر آتش دلی را محرم راز ... که گردد بگه پیشش با درد دمساز

بجز شاپورش همدم نبودش ... بغیر از سایه کس محرم نبودش

چه از عشقش دلی در دو تکبد حجاب اندر ... بدین حرف اما نور معذور

چو شبها باز شوخ سرو قامت ... که گشتی روز بر روی چون قیامت

دل شوریده اش شوریده تر شد ... زغم چون طایر بشکسته پر شد

شبی نالید اندر گام سحرگاه ... برآمد کو آه از راز دل آگاه

که ای مرتزد نسیم و عقل ادراک ... وجود بار از جمیع عیبها پاک

منزه از زوال از رفت بی ... نباشد جز تو از هستی خدای

من رنجور گرفتارم سرشتی ... بحکمت سر نوشتم از نوشتی

ندارم غیر درگاه تو راهی
ندارم جز تو در عالم پناهی

ز رحمت شام مجرم روز کردن
ز احسان‌ها نعیم افروز کردن

ندارم بیش از این طاقت جدائی
ورم بکشد ز الطاف خدائی

ز رشک ارغوان هم از دهر بخت
عقیق سرخ بر گلنار بخت

ورا آهو نسیه شد از ناله مهتاب
ملحی دیده اش شد در شکر خواب

رخ خسرو نمایان شد بخوابش
لب در حلق آمد از شرابش

بر دو کف آبر لالا رام و فادار
لبو درد فراق شیخ دشوار

دلم بوی در کمی نشستی
سحر پیمان آن بندی شکستی

سحر آوردی ما مستی تو آنی
دل آزردن بود از شحب حالی

کنار مشک گلگون گشته دریا
برای امید کاز هر قبی کی جا

دو چشم انتظارم بر سر راه
لبو چون چشم مخمور دل در تک جاه

بیار مهر رو تو ای جهان تاب
نه زهره پیش از این در چشم خواب

چه باشد

چه باشد بر سرم آری گذاری
برای خاطری از شهریاری

ندارم بیش از این طاقت فراق
شبم چون شمع سوزد از اشتیاق

چو جست از جا چو گوی شیرین پر شور
شد از آتش بجمعه کی دوار

دلش چون بسمل اندر در تپیدن
چو نرگس شد تمنای پریدن

چو روز صبح دم از کوه خورشید
کشاد از مهر جهان دره‌ای امید

نیارد گفت شیرین شکر بار
که خون گوهر دل از درد و تیمار

مگر در صید گاهم دل کشاید
که صید اندر آن خاطر از درد آید

لبش وصید کردن با حرم رو
کمند اندر جنس بر گور آهو

چه رو باهی زنهی را ز دسه وادهر
زبانها بهر دمانش برکشد دهر

شب تار با پیا زن نهان دهر
بگلگون زین زرین بر نهاد مهر

چه بر گلگون نشست آنماه پاره
آهی میجست از پاره کناره

عنان ماهی تافت دریا از دو سبز
بجولان در بیابان تشنه تبک تاز

درآمد آن سبک پی در تک و پوی / پریدانی بپروازش چه آهو
زمین بسپرد ازان در رهروی بگذشت / علم در گوشهٔ ماه نو برافراشت
عنان را سست کرد و چو بنمود ارتخت / چو برق از گوشهٔ صحرا برون تخت
سبک پی برقرار از باد بگرد / تو گفتی برگ گل را باد می برد
چنان از تو به آهو دن گشتی / که از صد دشت دریکدم گذشتی
چه چرخ نیلگون شبدیز ... / چه مه بر پشت آن شیرین پریزاد
غباری کز سم شبدیز جستی / زحبسی بر سر کیوان نشستی
عرق در شیب ران کشتی چو جاری / نمودی گشت عنبر ابیاری
گرفتی توسن آن آهنی چنگ / جا خورد با تاش گوی از تنگ
نظر کردند آن خوبان چو از دور / نه توسن دید نه شیرین پرشور
نشان از زاب مرکب بجهیدند / اثر زان روز رزدان شب بجهیدند
گریبان صبوری چاک کردند / بسر زار از شیرین خاک کردند

سه روز از

سه روز از نخب بغم وسار گشتند / بچارم روز زان پیما بار گشتند

در نوردیدن شیرین بیابان را
و رسیدنش بچشمه آب

بت سیمین بران شیرین پرشور / چو شد از دیدگان همراهان دور
ز برق باد جستی استعاره / شتاب نیمه از جولان باره
گذر کردی بصحرا و کهسار / چو برجی گلستان ابر زرار
نسیم آب هر صحرا که گشتی / ز بویش آن زمی گلزار گشتی
چنان اندر تک آن چابک عنان بود / که گوی زورق بی آبا بود
گذشتی زود رس از چشمه خضر / بنوشی گرد سیم برجای شکر
بت نازک تن آن ره سپاری / چو گلبرگی فسرده از نقراری
تن نازک کی سختی تواند / دل سختی کشان این راز داند
ز بیخوابی گل رویش پریده / فسرده چون گلی از شاخ چیده

ز خوی چون نعل که در آتش نهی نعل
ز بی آبی لبش خشکید چون لعل

رخ چون ارغوانش زعفرانی رنگ
گرفته از غبار دشمنه آتش رنگ

سپید اختر بطرف چشمه ساری
ز رودش شد عیان خرم بهاری

نکو چشمه ساری از کمند گل
گره گشتی نفس در نای بلبل

صبا را زو نسیمه دران میانه
کشد با جعد سنبل را ز شانه

ز نرگس خاکش معطر بود گلزار
که نابودی دمی از عطر ملهم

صبا پیش شکری که هر سو
لب هر غنچه بودی با شرف هم زو

نقاب گلبن حباب هر سو کشیده
که برگی آفتاب از مه بچیده

خطش دایم مقیم جویبارش
روان آب حیات از شاخسارش

عنبر جعد بنفشه در سمن زار
چو بحر لطف از زیر گوهر بار

ز لبها شوی گلها بهر دم
نهند از شرم نرگس دیده بر هم

بغنچه با سمن سیمین سیما
بگل در عشق بنوشین در اینجا

ابی

زمانی از سبزه و پیاش گوش گشته
چمن از لاله صحرا نوش گشته

ز هر سو از بر هر شش جهانی ژاله
نمودی لاله پر از می پیاله

خمار الوده نمودار گلزار
بهر جانب چو مستان گاه رفتار

چو شیرین دید بر بستان لاله زاری
فرح بخش معنبر چشمه ساری

فرود آمد ز شبدیز جهان نمو
مکانی همچون پری بر طرف جو

هزار لعل گلگون رخ نا تنبه دیدی
ز حیرت پنجه گلها در دریدی

برد کمر از بهر نوشین عنان را
نهاد از زیر چراگاه گرگان را

کفی از آب نقره برد می هوش
کنار شد زدن آبی بر آتش

چو لختی در کنار چشمه آمد
پلی از خاک پای از بار بگشود

رفتن شیرین در چشمه آب و دیدن خسرو
دلشاد شدن او را و موی خود را حجاب کردن

مشعبد باز این پسته افسون
چنین لعبت کشید از پرده بیرون

کهی چون شیرین از رنگ لاله برانگیخت | بطرف انجمن در خواب نغنود
ز کوه راه چو مهتابش کلف داشت | چو در بیل مروتی از صد فدا داشت
برو کوه از برون دیبای چینی | رخ شبنم داد عرصه های نگینی
بران ماهی ز کوه لاله تر تر | چو شاخ نسترن در چشمه روید
پرندی لاله گون پوشید بر تن | ز آتش چهره زد بر آب روشن
ز تاب سیر آن غربت | لباب گشت انگشت از لرز
ز لطف [illegible] | شده آن چشمه همچون حوض کوثر
پریشان کبود [illegible] | درون چشمه همچون [illegible]
بعینی را طره شد بر حلقه دام | که در آب جای عنبر فام
بنفشه ی پیکر شرز [illegible] | چشمه دیده در عکس [illegible]
بیاد آن چشمه [illegible] | که جای شمع از آن پروانه [illegible]
جشمی آب در دل [illegible] | که پیدا شد میان شهر آبی

دولتی

درونش همچو دو ماهی زر سیماب | فشانش آب بخشیده چو گرداب
اگر حنظل کنار چشمه رستی | ز شیرینی مقام شهد جستی
شدی گر چند بر سر سایه دارش | ز بویش بند بشکستی بهارش
چه روی لب آورد آن سر چشمه برگرد | برگ جسم آب از گلشکر کرد
در آن هم کان پری در چشمه رفت | غبار آرزو بر آب می شست
قصر دار پدر خسرو فرو داری | که گشتی همچو ابر نوبهاری
چنان بگرفت هر دم ساحلی | که از رشکش [illegible] سر از پای
دیگر گرد گیسوانش از بیم | که گشتی چون نسیم از زلف [illegible]
ز لعبت بازی چرخ مدارش | بسوی آن جو بسیار آمد کنارش
بناگه چون بشستش بر کشتی کرد | خراش [illegible] بر آن چشمه آورد
نظر بگشاد چو خسرو در آن آب | [illegible] چشمه [illegible] مهتاب
درون چشمه با ماه قرص [illegible] | کشیده هر طرف دریای [illegible]

بدل گفت این چه سودا و چه شورست
بهشت است این زیانی ماه و حورست

مگر این جا پری را جایگاهست
پری با حورهای شبستانست

درآن اندیشه حیران بود پرویز
که ناگه بر جگر شد شست آن تیز

چه شد آن باره پولاد سم دیر
خروش و ناله زد سینه چو شمشیر

کانش شد یقین کان سرو آزاد
نباشد از پری هست آدمی زاد

نظر را خشک بر آن ماه پاره
شد سرگشته همچون نقش خاره

بدل میگفت کی بخت سرافراز
چه بودی از درم گر آهوی باز

گر این مه پاره بودی دلبر من
ز چرخ مه گذشتی افسر من

مها گر بخت فرخ یار بودی
بمشکویم چو این دلدار بودی

شدی بر حرم از این مه پاره روشن
ز رویش لب ایوانم چو گلشن

نبود آگه که آن فرخنده اختر
ز برج قصر او بر پرد کند سر

فتادش این گمان کان ماه خاور
که شاپورش فرستاده طلبکار

اگر دلبر

گر او باشد عجب فرخنده آیت
باد زیب نکوئی پادشاهیت

دگر ره باز هی بر گفت گفتی
که از خوبی وفا هر گز شگفتی

وفا جستن ز مه روئی نه عیب است
جفا قفل نکوئی را کلید است

بت رعنا در آن چشمه شتابست
ببرج حوت چون مهر جهانتاب

در آب افتاد عکس روی پرویز
چه در سیماب افتد آتش تیز

نظر کرد و بدید چون پاره نی
کنار چشمه بر رعنا سواری

چه سرو فراز جستن در
و یا مهری بچرخ نیلگون در

ندارد دل ولی چشمش بدیدار هم
چو سیماب آتشش اندام چون سیم

پریشان کرد برانداخت گیسو
بپوشید از سحاب مشکبو رو

نظر دزدیده بر گرد از درخت
جمال دلربا را دید لب ساخت

چو کان زر برش در جای گلگون
ببود از بیم خود آنی پر افسون

چه گوی باز رخ خسرو ز نگاهی
بر آوردی ز دل در سینه آهی

که خسرو گر جهانی را عنان تاخت
درین وادی به تنها در چه کار است

وگر از موکب شاهی بود دور
کجا باشد فرس آن شب‌نمای پور

وگر پرویز بر شبدیز یار است
چه خسرو در کمینگاه شهسوار است

گمان کرد دلبر اینگونه نکوست
ز رویش بر رخم عشقم شکر منبوست

چه خسرو دید نیکویی سرشتش
چکیده از شرم بر رخ آب گرمش

دلی پر جوش از آن کار برداشت
نظر از طلعت آن ماه برداشت

سوی ارمن از آن کین شد شتابان
فرس را نیز چه باد از ره بیابان

چه شه برقع ز روی آن دلارام
برون آمد ز آب آن گلندام

شه ما رکِ نهانی در پی نهانی گشت گم
دران کابر سر گوش عنان گم

نشست آنگه بر زین چون تیرزی
قرار که شد از آنجه سروی

سوی ملک مداین شد روانه
ز کاخ شاه مسیحی نشانه

رفتن خسرو از چشمه بجانب ارمن

بجای

همایون شه مشاطه بکشا
دهد از تو چنین بر عارضی فکر

که خسرو چون رهین فر پرویزن
ز بهر شاه بودش دل پر از حزن

چنین با محرمان گفت آن جهانگیر
که خواهم رو بخواهم مهد نخجیر

چه آمد آن رسید انجا بناگاه
بصد عزت بر رویش شهی خرگاه

بزرگان او آنجا شب تک
شبان و شب رویها کرد بی جهنگ

نمودار بر شرط مهمانی
بآداب و رسوم میزبانی همه

مبادا خاطرش از آنجه گردد
مفرح بارگش فسحه گردد

کلید گنجها او در سپار زید
متاعی حوا نهفتها پیش آورد

بیت از میر اردن قوافل و شعرا
نمودار بر خرم حجفر شرا

می چنگ رباب شاه شمع
شب و روزش بجلوه گه بود جمع

تسلی بخشد شی هر لحظه شاه پر
که از قصد غمم دوران شود دور

ورا آن حاجب زرین عنان بیک
که نعمه دی براه از ما حسن

آمدن شیرین در میدان و رفتن بقصد خسرو

چو شیرین در میان آمد از راه
نشان داد او را ملک شکوه

چو آمد سوی مشکو آن پریرو
ز خسرو دید خالی گشته مشکو

پرستاران بجد روی نهادند
زمین بوس یکی را لبه دادند

نظر چون بر رخ شیرین گشودند
بحل بر روی او غمها فزودند

چو خسرو بنگرد روی او را
بشکل طرهٔ گیسوی او را

ز سودای رخش دیوانه گردد
بشمع عارضش پروانه گردد

اگر بیند چنین زیبا نگارا
ببین آن را ز سیم و بر را

چه بیند طلعت آن شمع نوشاد
کی آرد ز ما بیچاره کان یاد

کند از حجب جدائی کناره
نبیند چشمش چه بر آن ماه پاره

چو حسرت دریغ او خیره مانند
ز رشکش رشک از جرگان فتانند

بت رعنا نگار غمزه انگیز
از آن شاید که بر بستش حلی پرویز

الی

برای پاسخش لب برگشادند
جوابش را ز زر و سیم زر دادند

که در دل داشت شه فکر گریزش
بهر جوئی همی میخواست بندش

بناچار او از آن بخشایش بر دل
دو روزی با دل از درد بر خون

چه چو شیر و صهاش باز گردد
بعیش خرمی دمساز گردد

بت رعنا از آن دو رو نه گاری
دلش از درد پر طپید ابری بغرد ر

هزاران شب بصحرای سفیدی
بزنجوری که گردد ما ندیدی

اگرچه شامهای بی سحر نیست
ز نومیدی ولی دردی بتر نیست

رسد جانها برلب از ناشامهای
که او نومید گشت امیدواری

دلش از طالع وارون برآشفت
نهانی با دل و جان خستگیها گفت

که بر هر کار حرمان بسته گردد
تن از نومیدی آن خسته گردد

فغان از کار بشتابها دیر لی
نمیدانم دیگر ملکات امیر لی

کنون از جا ام یکه گوئی
ز ملک خویشتن آواره گوئی

بافسونها هوس بکوی رزانم   فکندی از سریر عز و جاهم

کنون و ای فرق دلبر شد ز دستم   نبود میسر که بکلک از نشستم

دریغ از کارهای انداز گه من   دل مجموع عیش تازه من

دریغ آن عشرت انگار مرانی   نشاط صید و راح ارغوانی

دریغ از بود سایان حمو جاه لم   اگر دلبر شد از دستم دلم کو

در شکایت از روزگار غدار و پریشانی
خود و سبب تاخیر کتاب فرماید

شبی در کنج تنهای فسرده   بنای طاقتم را آب برده

دم گرمم چو داغ آتشگاه پرویز   نفس در سینه چون نی زان شب آویز

من از بی همزبانی در غم خویش نشسته   رفیقه هر تعلق رشته چون [illegible]

مرا صد گفتگوی فرنی پیدا ز   چو لبستی لب ازین قانون آواز

چو لب بر زدی همه خموشی   دکان لب بستی از شکر فروشی

ادیبی

فرو بستی لب از گفتار شیرین   فکندی رونق از بازار شیرین

شکرین بیزار که کی کرد ناز   پیامی آوردن خوش داستان ساز

پیامی کشتم الفیر زانه همدم   شب روزم بهم غم گشت محرم

کم بینی ز نا هشیاری دم   بجور دهر ناهمواری دهر

خود نشد گلش [illegible]   [illegible]

همای طبع را بر کند شهپر   بهار عمر را بر گشت قباب

بکام تلخ جوز جهان بینی   مجال تلخ کام از حرف شیرین

کرفت اندیشه از اندیشه زنگار   بتاراج خزان دست قرف گلزار

تهی پلی چو جای شد ز [illegible]   نوا خوانی که در گلستان [illegible]

زلعش نطق بلبل کرد   زبانی بر بسته چون همتای [illegible]

سخن را خاطری بار فرحناک   ز غم بیرا نشسته بجوار خاشاک

نه اندیشه از [illegible] رفته   در صد گهر در نهفته معنی

صلاح شکسته را کی جای جنگ است
دو صد کس را دو پا با پای لنگ است

بیارد طبع غمگینی نگر تازه
نخواهد روی پرچین رنگ غازه

نسازد جغد در باغ آشیانه
که دور از بلبل او ویرانه خانه

ز عشرت کی نهد بر دست ساغر
کسی کش ناله از غم دست بر سر

بگلزارم کی یارای کام است
که از سردی دماغم از زکام است

مرا بگذار تا با سینه باشم
که از طعن حسودان رسته باشم

سخن کز ذوق دل بر لب نیارد
ازان غیر از پشیمانی نزاید

تو را از بحر فکر آید بدست
نگو بس کز کنون این موج سراب است

کس از درویش کی حسرت باجی
کس از ویرانه کی جوهر خراجی

مرا از شعر فرسوده طبع کهن خیز
که از مژگان شب روزم گهرریز

که دوران جهان زین بود کارش
گهی گل در چمن کارد گهی خارش

با وجی که نه بند دم و دلا
شکر گشت از زمین بسته پیشا

مجو دمعه کی در این کهن دیر
کند با تو وفا گر کرد با غیر

ز قید محنت گیتیش باش آزاد
شبابت عمر چون از غم مبر یاد

به شادی کوش گاه شکستی
برو کش پای همت از قید هستی

نوای عشق را یکباره کن ساز
به آهنگ طرب بردار آواز

نوائی ساز کن در پرده سازی
بیار عاشقان ده عشقبازی

پریشانی ز طبع خویش کن دور
به شیرین کن علاج جسم رنجور

بگو افسانه تا همی تاب گیرد
که از افسانه غم را خواب گیرد

ز شیرین گو که تعبیرش خوش
ز طبع خود گشای خود پسندی

بریزان همه از مینای گلنار
بمستان ده لبان از کوی خمار

حریفان را ازین می مست گرداز
که مستان شد کسی سر از دستار

تبار عشق بر زن زخمه حال
که گویم از دلش مرغ طرب بال

چنان زن ناخن از ... چنگ
که بگشاید ز آهنگش دل تنگ

روانم چون تو دستان سرائی | غنوده در مقام بینوائی
چو دیدم دوری ایشان بپرگاری | بخیزم از مروت ترک یاری
مراد شه را اجابت ساز کردم | به اوج بیخودی پرواز کردم
گراین باری از قرطاس خامه | بیاپایا در رسید این عشق نامه

رسیدن شیرین بمداین و رفتنش بمشکوی خسرو و با کنیزکان نشستن

کهن مشاطه‌ی این عشق بنیاد | بگوهر سنجی این را ره چنین داد
که چون گلگون سوار عرصه‌ی ناز | بهار عرصه‌ی خوبان طناز
کمان کلک دسته‌ی بانگ نوائی | جهانی بزم فلک خوبروئی
نمکپاش دل عشاق ناکام | پریشان ساز گلبرگان ایام
جراحت بخش خاطرهای رنجور | بشکر شکن شیرین پرشور
چو در برج سعادت پیکر ماه | بسوی شهر مداین شد ز ره راه

لحر

بمشکوی خسرو گشت منزل | چو شمع غربت افروزی بهر دل
ز قرب بستان سراپرده دریدند | نثار جاهی بیشش کشیدند
شبستانرا نوائی نو نهادند | پر زر و پرنیان چاچی نهادند
در شادی بر رویش باز کردند | نوای مهربانی ساز کردند
بساط آرا بستند از هر کرانه | ز مینای می و چنگ و چغانه
نمک چنگ را هموار میزد | شکر می ناخن از زر تار میزد
می گلگون لب ساغر ز جنب ساقی | نماند در شادکامی هیچ باقی
پریوشان نشسته صف کرده خرگاه | چو خیل اختران پیرامن ماه
یکی گوهر کش از دریا نسفتی | پی دلجوئیش فتنه گفتی
یکی گفتی سرود مهربانی | یکی خواندی نشید کامرانی
یکی جای از سر فرشی بر گان | گلابش بی یک زدی بر روی بانان
چراغ شمع از رخ کاشانه کرده | نهان در نور رش پروانه کرده

چو ... [illegible] ... | پری رویان سیمین تن تماشا
که ماهی گیر از ارمن پر از زر | که مهر از لشکرش برجمع بازار
چو اهرامین کاخ خجسته | پری واری هر بنوی نشسته
بی فرمان بری پیشش کشیده | به پایهای شاهانش برکشیده
فرداد هر شش از گلگون بصد ناز | بزم عشرتش با شید و ساز
برداری و نشر آمار جوشیده | بر تش رفتنهای نغز گوشید
رخی جاش نکو و دست خالی | صبا داد عطرش گیرد ملالی
نوای مهربانی ساز دارد | غم از لوح ضمیرش بازدارد
اگر طبعش نسازد زین برین کاخ | سخن با او بگو بر گلشن گستاخ
بهر جا رغبت انگیزد جهان او | درآید زیر از برای منزل او
بستاند از چابک دست هوشیار | بسیار از عمارت رشته کار
به یک دارید بهرش قصر دلکش | بناهای زر اندود منقش

بتمامی

سراپایش ز بسیار نگارید | عطارد ... [illegible] ... ید
مزاج یار کش را شاد سازید | رقیبش هر غمش آزاد سازید
بروی آن نفس یا خنده افتد | می در پیش آن گلفام شکر خند
ز عشرت لحظه‌ای حوری نگفتند | ز نای در پیشش چه خوری گسترد از
نوای مطرب چهره‌ای گلگون | به یک اندیشه از دلها می‌خرد آن
نهان در کوه او دریای گوهی | شب پروانه‌اش شمع خوبی
دلی آنرا که سودا نیست در سر | جز آن سودا ندارد کار دیگر
قفس باشد بلند هیچ گلزار | چه گلی بشنود از طرف چمن بار
نگوید باغبان در باغ آرام | که گلی بردن ز آن گلشن بکام
نبوذ دهر کمال آن ترزوی | که فرخ در زیر دیوار سروی
چو حور سند بود در طبع صیاد | که از پیشش رود صید خداداد
ندارد شام هجران شعبدهای | امیدی کاخر ارد بار امیدی

نرفت از خاطرم آن حالت دوشش
که شمع بزم چون گردد فراموشش

نباشد بلبلی در غنچه پروانه زار
که ای یاران مغنی یار گیر

بر آن بلبل چمن شد لجه خوان
که گل گاهی که ز بستان رفت بیرون

کسی کاو در بن سر سودای یار است
ببزم مطرب جانش چه کار است

نوای عشق را دیگر نوائی است
بسر عشق را دیگر هوائی است

شراب عشق را شوری جز این است
چراغ عشق را سوزی جز این است

مقام عشق ازین برتر نشست است
که نام عشق در خورد هوس نیست

چه شیرین نغمه از پرده برآورد
مزاج نازکش گوید بر آورد

چو مطرب بر زدی صوت معانی
چو نی نالد شدی از ناتوانی

چو دیدی جام صهبای گلگون
دلش گشتی چو مینا لجهٔ خون

مغنی نغمه گر بر سر زدی
غمی بر خاطرش از نی فزودی

چو خوردی جامی از صهبای دلکش
دگر بارش زدی دامن بر آتش

نوای مطرب

نوای مطربش بر خاطر تنگ
چنان کز ناله گیرد آئینه زنگ

بود در گوش غمگین ناگوار است
صدای چنگ بر طبع سوگوار است

گل اندر چشم مخمور نیش خار است
می اندر جام دلخون زهر مار است

فزاید هر سر غمناک ننگ است
شکر در کام محرومان شرنگ است

برهٔ گم گشته چون خار از گلریز
جرس اندر بر بیمار شد بار

چو مطرب بر زدی مضراب چنگ
زدی بر شیشهٔ اندیشه اش سنگ

چو دستان مخالف ساز کردی
حصاری مردی از غم باز کردی

چو مست از باده گلفام گشتی
چو زلف خویش بی آرام گشتی

حکایت

شبی پروانه بلبل را ز یاری
به بزم خویش خواند از غمگساری

چو نور شمع مجلس گو روشن
شد از عکس جمالش بزم گلشن

به بلبل گفت کی همدم دلم زار
تماشا کن جمال جلوهٔ یار

در این عشرت سرا دل شاد کم کن | چو من در راه جانان ترک جان کن
دل ملنبی از این سودا بر آشفت | بخویش آمد در آن اندیشه کم گفت
که ما را دلبری لبس گویا رست | بان حسن و لطافت جفت جانست
بمن خبر جهانی نیست کارش | شوم سر خوش ز طبع آبدارش
تو را معشوقه چون رخ بر فروزد | در اول جلوه با تیر اندوزد
اگر عاشق دهد جان بهر جانان | چرا معشوقه زش باشد پشیمان
که در راه قدم چون بر فرازد | زمانی عاشق خود را بسوزد
مرا شمع جمال کس ضرور است | که با ما از ره مشکوة نور است
گهی لب بر تبسم بر گشودیش | گهی دل خوش کنم از زرگ بوسش
گهی مستانه غلطم پیش رویش | گهی شوریده وار آیم بکویش
نه راز عشق گفتی پیش دانی | نه بر خوان نزول رسوم کهانی
در اول جلوه سوزی در بر یار | تو را معشوقه بس باشد جفا کار

مرا

مرا سیمین بری ز سر فرزانست | که غنچه وار من مهر غم جان است
نخواهم دلبری تا خواند پیش | که در راه قدم سوزد همه پیر
هزار افسانه از عشقش سرایم | غم مهرش نفس تا نیستش نمایم
مرا یکبار زره عشق بر گیر | نباشد ناله هم همدم زنجیر

خویش

در تعریف عشق و پشیمانی شیرین گوید

هر کس عاشقان از جنگ عشق است | نفیر عاشقان از سنگ عشق است
ز عشق از بهر سنگ خاره | چه کوه طور گردد پاره پاره
اگر عاشق براه عشق تازد | چه موم از سختی هر را گدازد
بعشق خویش دان هر که خو کرد | جهانی را از آن پر گفتگو کرد
چه رسم عشق تو بر خود برآئی | طریق عاشقی گیرد نکوئی
جهانرا شور پر از آن کرد | ز بهر عشقبازان ناز کرد
مسید عاشقان نقش بر آب است | که بخت عاشقان دایم بخواب است

میسر کی شود وصل دلارام / به سامانی نپسندد عاشقی کام
بریزد تا ز مژگان سنبل چو ناب / ز هجر یار عاشق از تب و تاب
نپوید تا به سر در کوی معشوق / نیارد تا فغان بر اوج عیوق
بنالد هر دل از غم تا بجوشد / چو نارش تا نگردد دل کفیده
نگردد تا ملامت زار ناشد / نپسندد تا بلای بیکرانه
نگردد تا کشش فرسوده از غم / نبیند تا هزاران درد و ماتم
نگردد تا شب هجران جگر خون / نزد تا که ز خون چهره گلگون
میسر کی شود روز وصالش / رهی کی کوکب بخت از وبالش
لب جیاد کامد از پی صید / قفا چون ابر فشد در خم قید
بخوش لهجه شیرین شکر خند / که بوسش ملک دلها جمله در بند
شهید غمزه او جانداران / اسیر سنبل او شهریاران
شمس کر چهره اش در جو اجزای / ز دیدار صنم حوری کرشمه

دلش

دلش شد خسته چون از عشق پر درد / رخی دارد چو عاشق غنچه زرد
چو عاشق حال معشوقانه اش شد / بکوی عشقبازان خانه اش شد
عذار نازکش زر روی گرفته / دم جان بخش او سردی گرفته
شد از رشک معشوقی گرفتار / نگردد عشق پنهانی پدیدار
دل سنگینش چون شیشه بشکسته / چو سیم نقره از غم لوح سینه
شرارهای هویدا بود دلش از زار / چو عکس شمع در قندیل بلور
به تنهایی بهر شب خون جگر قوت / ز لعلش چون در آتش ... یاقوت
چو زلف خویشتن در تاب میرفت / نه همچون چشم خود در خواب میرفت
دمی کو کشتی که ز نفر خنده و دلدار / بهر تاری ز مویت صد گرفتار
عقیق اندر حسرت لعلت خورد خون / ز سودای جهانی فانه مجنون
تورا با عاشقی آخر چه کار است / که عشق کار اهل روزگار است
ز معشوقان نیاید عشقبازی / نیاز ناز و کارت ... بازی

بت شیرین ز تلخیهای هجران / ازین دلداده کاری شد هراسان
چو عشق از زر دلی محکم گزیند / ره بیرون شدن در خود نبیند
ز منع دل شرار شوق تیز شد / دلش از سوز دوری آتشین شد
چو ساقی ساغرش بر کف نهادی / گرفتی کردی از پرویز یادی
چو مطرب نغمهٔ دلکش سرودی / ز رشک از چشم نرگس بر گشودی
که بزم و باده و مهتاب و گلزار / خوش است الا بشرط بودن یار
در آن مجلس که بنوازد دمساز / چو بنوازد مطرب نی و بگداز
چه از بستی ز کف رقصی عنانش / شفق وصل شبی خیمه زنانش
ز فرط نازکی جسم عزیزش / هویدا راستی اندر حریرش
چو مطرب برزدی دستان عشاق / بر آوردی فغان از قلب مشتاق
پرستاران ز نجب ایستاده / کمر بر بسته و بازو گشاده
در آخر شور عشقش گو چه ثابت / ز نرگسها رکیب بر رخساره خوناب

نماند عشق را آرام پنهان / مجمّر را نه زیر جام پنهان
نه آتش از درون پنبه مستور / نه سرّ عشق از طبع محرور
کشد چون آتش سودا زبانه / نماند مجمر نوائی بهانه
پرستاران شدند از حالش آگاه / که میسوزد نهان چون مجمر آن ماه
کند مستوری و پوشد آتشش / ز پوشیدن برون افتد چو آتش
با بیمار هجر یکی در مهربانی / فرو خواند از هر سو داستانی
که آخر شام هجران بر سر آید / گل امید از گلبن بر آید
سر آید عاقبت این شام دیجور / بر آید سوی صحت جسم رنجور
دهد صبح وصال از مشرق جان / در آید انتظار شام هجران
نشاید یار کانرا غم کشیدن / جبینش از سوز دل در هم کشیدن
غم محنت سزای مستمند است / فغان و ناله کار دردمند است
چو در ساغر شراب خوشگوار است / فراق غمکشان ناسازگار است

هر جا که باشد غم نباشد بزمی که غم محرم نباشد
اگر باشد نسیم صبح شیرین که باشد گلگون مهد زرین
سراسر کوه و صحرا سبزه زارست ز هر سو لاله همچو نگارست
روان در آبهای سلسبیلی عیان از هر کناری رود نیلی
شقایق در کنار کوهساران بسرخی چون عذار ماه رویان
چو جعد سنبل آشفته گیسو فلک عقد گهر را داده گیسو
کشیده تاب از گیسوی سنبل فتاده آتش اندر غنچه گل
ز جام لاله نرگس گشته مخمور ز گلها دشت رشک وادی طور
نشسته ژاله بر سوسن ز خجلت به رنگین عرق بر چهره یار
سر از بهر نظاره لاله در کهسار ز بوی نافه دادی عرصه چمن
بگو کان بهر سبزه زاری چو خط بر چهره سیمین عذاری
بجای در بهر سوئی ز لاله سرود بهر شاخی ز آهنگی تر زری

بزم باده

بر سر آهوان کوه از خوشی لاله ریز نمود از بهشت رقصی کم نباله
بروی نهر و چو چشم محبوبان آب ریز بروی سنگ چو نعل بی‌تاب
خجسته طایران در عشقبازی غزالان هر طرف با هم بازی
اگر خواهی ازین لشکری بدیدن بباید رخت در صحرا کشیدن
کنار سبزه زاری جا گزینیم چو سبزه بر لب جوی نشینیم
سخن از مطربی قدر گذاریم عنان همره بصحرا بسپاریم
گهی بر یاد مستان جام گیریم گهی بر طرف بستان کام گیریم
مغنی چون برآرد نغمه رود حریفان را نماند غصه هر رود
چو چینی چوش بع برکو شیران خصوصا در هوای رود شیران
نشاید ملکدل آخرین نشنید که کس دیگر بجز ملی نپسندید
چو بزم از روی شیرین است روشن چرا گلشن برو گرد و چمن
اگر گلگون عنان با بهر بود دشت کند شیرین نشاط از سیر گلگشت

درآموزد سمن را عشوه‌سازی
دهد پروانه بلبل عشقبازی

به نرگس شیوهٔ مستی دهد یاد
خرام آموزد از وی سرو آزاد

به جام لاله لبریز از سر مستی
کند بیدار رسم می‌پرستی

بپرد باغ چون تا نیمه از شرم
روان از گریه‌اش خونابهٔ گرم

نشد شکرش از بار بشغو
پیامی فقط کنیسه راز بشغو

که غم بر عهد کند چون آشیانه
گریزد از شکوفش لب خوانه

اگر در سبزه گردد لاله‌زار است
قدم بنهد چو پروین خانه‌دار است

ولی در این سرا که هست دلتنگ
گرفت آیینه از شیرازه زنگ

شدن باید به طرف جویباری
همانا گلشنی خوش لاله‌زاری

که از غم عنان بی‌ثباتیم
نشاطی از گلی از سبزه یابیم

بساط از سبزه یکدار بر در دشت
که خوش باشد بهار از سیر گلگشت

یادداشت عبدالله نظام ادیب فرزند زین العابدین نظام
تاریخ ۱۰/۱۲/۴۳

سخن دزدان را ببین گفتار شیرین
سپیده طبع از ارباب زرین

که شیرین چون بشد گشت پاک
بگوش جمع خوانی قصابی

بفرمانش پرستاران درگاه
برون جستند سوی دشت و خرگاه

تازی مرکبان زین برنهادند
بگلگون زین زرین برنهادند

تبان پیراهن آتشین حنانی
چو انجم جمع کرده ماه تابان

نشست آن ماه چون بر پشت گلگون
تبسم داد و راهی شد ما کردگان

رکاب روی بنفشه بر سودا کش
فتاده نعل گلگون زیر دامش

چو جا بگرفت بر پشت نگار و
تو گفتی آفتاب از کوه زد سر

طراوت از نسیمش از پس عیان بود
جواب از پهلوی گلگون روان بود

ز بوی طرهٔ آن سرو سیمین
فتاد از پای گلگون نافهٔ چین

نسیمی کز جعد او زدی سر
نمودی خاک را همه عنبر بو

چه جا کو آن نسیم در خانه زین
چه اندر کوه نسل بستر سیمین

سمومی با نحوست تابارکی داد
جهان را حصه از لطفی داد

نقاب از روی تشنه کشت بر داشت
زمین را از شعر لاله کشت بر داشت

پریرویان بیاتش گشت ناباب
چو ابر از سبحه‌ها در بیابان

بهشتی خرم و دلکش رسیدند
بهشتی برگ‌ها پر سبزه و نیز

نکرده غم درال وادی گذاری
نه از نرمی گذارش مرغ زاری

روان از نهر حرف چوی سیماب
چو چشم عشقبازان چشمه آب

زعکس لاله‌های آتشین رنگ
فروزان آتش اندر سنگ در سنگ

نسیمی کارزار وادی بزی
بجسم سرو آن جادر رسیده

چو جوش لاله کای عرصه خاک
منور چون زرسم جا افلاک

زمانه بر هوای بس مرغ نقش نور
کشیدی از مستی اسید بر بزیر

گلستان لاله از صنعت نشاط حیل
بباغش از نهفته طیب سنبل

فضائی دلکش چو کوی دلبر
نسیم شوق جان فزا در دروع پرور

دلکش

زعکس لاله‌ها کافتاده در آب
نکوئی فرقان کرب آری تاب

غنچه بلبلش پرکنت خار
چو عاشق بر رقیب از بر برباد

درخشان آتش چنان بچید بر هم
کو چو ازاد با هم گشته توام

ستاده سرو با همدوش ازناز
بمورد چو فدری نوح طناز

بنفشه جعد مشکین با بر او ده
سمن رخسار سیمین کبر آوده

زعکس روی آن آخر بی سر لعل صحرا
شده از سرخی چو روی لاله صحرا

چو آب از چشمه شست انجم با بال
شده از سر چشمه سنگ ریگ آب حیوان

شمیم گلبن بوس دهر چالاک کو
همه جا که زهی رانگ تری کو

غزالان از چرا با در رسیدند
هزاران از کی گلپایان رمیدند

زرنگ چهره آتش کاری غرق نشد
تمکن بها نی از انستان بر و نشد

چو لعلش بار نشد چه پیشه خایش
نه از غم لاله را خود جگر خوش

بیرون آن بالدش همچو پروین
زبان افسانه خوبی‌ها شیرین

یکی ساغر بکف چون آفتابش | یکی سرخوش چو چشم نیم‌خوابش

یکی مطرب زبان اندر رگ رود | یکی از دستها بر نغمه عود

یکی بر لب سرود عشق بازی | یکی از سرخوشی در رقص بازی

یکی بند گریبان باز کوی | از آن لعل سیمین بار گوی

یکی بر لب حدیث مطرب می | یکی دلخوش به آهنگ دف و نی

یکی در وصف غبغبهای گوکان | یکی ساقی‌گری در بزم خوبان

یکی از زیر گیسو خال گوی | یکی از ضمن سر خط خلق گوی

یکی گلزار لعاب رو بگوی | یکی سنبل بنفشه‌ها در مو بگوی

بیا ساقی کزین بازی شماری | درین هنگامه سرگرم بازی

گرفته جای شیرین زیر سروی | شهی سرگرم بازی با تذروی

چو زلف خوب بر تاراج حاشش | نجستی از بهر دو انجام کارش

که ای فغر ز انه د بساز بنسحش | بهر حرفش سر انگشت اکنی

بجان

چگونی چه سازی درچنین کار | چو دارد وصل داری ای زاری

شب و روز تو ای لب‌ها مه رو کار | تو را یاری نکو روی وفادار

نه چشم پرده‌ات بر دوزد بر شب | نه چون بلبل بر آن شاخ بسان داری دل

نه چون خارت ز رقیبی آمد و رفتش | نه یارت دهن چون من بسازد فراغش

سازان وصل اگر از آن حیبت | وفاها را نگر بسیار از حیبت

ز نو یار از هجرت ملالی | کرده نیست کز بهر هم دیگر بیابان

نه یکدم داری از دوش حضوری | نه دیده سر از تو جدا رسم جدائی

چو من گر شام هجران یار دهر دهر | فراق دلبری دمساز داری

کشتی از هر لحظه طوفان | جهان الفت بحثت شنید هزاران

پرستاران چو جان باز دیز | پرستاران نه بر دست دو دیز

که انجا جمال جو برد و ای | گلی گلی ... بائی نکوئی

حیب آئینه روی نکو یابی | جمالت قبله خورشید رویان

کنون وقت نشاط کامرانیست
که ایام بهار نوجوانیست

نه جای غم بود در مجلس گلزار
که گل عیش سر کند نه گلبن نو خار

تو شیرین منی شکر باری ز سر گیر
قدم از راست اندوه برگیر

می گلگون بیار و عکس رخش
بشوی گوش غم از لوح دلش

بی دل جوش از هر کناره
پرستاران گرفته راه چاره

لب غنچه بجنبش آمد از گلگشت
چو یاقوتی که بر فرق ابر ارسنگ

می‌ای بنشاند و تیر از جرم خورشید
رمیدی و لانی از جرم جمشید

رخ ساقی بماه چین دیده
ز لعل دلکش خوبان جلوه

یمینی از جبین جویان اصل بالش
ز بادام چشم مستان تابالش

چو بر جای جام از هم ساقی لولو
عذارش لاله احمر برآورد

رخش باده نشینی ورمی در جوش
وز آن آتش زد از می بازگردان

السعدا

ستد جامی چه چندی از دست ساقی
خمار از سر نماندش هیچ باقی

از آن جام پیاپی گشت سرمست
عنانها هوشیاری رفتش از دست

ز جام مهوش عشاق مشد
پیاپی چشم ساقی می پرستشد

کی باشد بچشم عاشقان تاب
چو گوید مست معشوق از می ناب

چو شاخ نورس از باد خزان سیل
کند سیماب وار از هر طرف میل

لبش بی باده چون مستی فرو ریز
چه اندر همی از روی چه زاهد

از آن نرگس که بی می فتنه انگیز
چه شد مخمور یکعالم بلا بو

چه بود از می سر از لبش بر سر فتاد
زر دیش پیچ و طاق بر افتاد

چو مستی از دلش ناموس برداشت
حجاب شرم را از پیش برداشت

بهر دم صورتی بر آب می زد
بصد فتنه راه خواب می زد

به مستی عنانها بر ز کف داد
زمام خشم از کف جدا کرد

گله کردن شیرین با شاپور از روی عتاب

به شاپور از عتاب آنگه بگفتار … که ای دارو نه مرغ سست هنجار
ز افسون تو دام سست بنیاد … پریوار از پری دیوان رسد شاد
نمودی دانه افکندی بدامم … نمودی باغ و تخت بخت خرم
در این محنت سرا کس را نشست نیست … به کوهی سرای مسکن تمامی نیست
پس از دیدار خسرو کام جستم … هم از قصر و سرا و بام جستم
اگر خسرو کسی در عشقبازیست … بدین شاهی چرا در کارسازیست
براه عشق شه درویش گردد … دل از غصه رنجها ریش گردد
شهی را گر بود خسرو طلبکار … چرا عشق مرا از خسرو آزار
مقام خسرو با عشق ما در راست … که از شیرین بود امید زر داشت
مرا با عشق خسرو ننگ کاری … که گیرم در غم عشقش شماری

نیا ورمی نی

نه بر جز آتشش کار شکستست … ز برگشتن نه گلگون پای لنگست
از آن زر دیده که پنداری بعیدست … ز رومم کار زر شد سیم سفیدست
در این محنت سرا من بی‌شه چون بوم … چرا منزل کند پرویز در روم
اگر بود هر برادر ناکام … مرا از نام باشد نقرهٔ خام
اگر گنجینه خواهد از گهر پر … مرا یاقوت رخشانست پر در
اگر خواهد که لعلی آرد از چنگ … برون آید لب لعلین من از سنگ
اگر پیدا کند از عنبر ناب … مرا صد طبله عنبر هست پرتاب
اگر چینی خواهد اینک رنگ بویم … دگر روشن برآید صبح رویم
تو چون افعی دلم را صید کردی … بمهر خسروم در بند کردی
سخن اکنون به خشم آلوده گویم … ز دل جور دهم تو را بر هر سو
جزاک الله خبر آن دهنده … که دادی مژده‌ام از خویش بندم

پاسخ شاپور شیرین را

بلولوی سخن شاپور بوسید / برسم چاکران در خاک غلطید
که ای شیرین خصل مهرویه آفاق / نگارت در جهان خورشید مشتاق
رها کن زانکه رسم شه نشد خوی / که از خوی بد خوشتر نکوئی
وفا کن پیشه ترک جفا کن / چو بستی عهد را آخر وفا کن
شکست عهد رسم دلبری نیست / که این عشقست کار سرسری نیست
تو با این عهد پیمانکه بستی / چو هر دو در یکی بهم بود شکستی
اگر خسرو شد از بیم برادر / ز درد دوریت غافل نه مهجور
بجز شیرین هوسناکش رفیق نیست / ز هر کس پرس این معنی نهان نیست
بود در درد هجران لطف تو بیتاب / بیاد زلف شبگیر تو بیخواب
ز باد صبحدم بوی تو جوید / ز هر جا حرفی از عشق تو گوید
ز هجر از تو آتش دل در عراق است / ز سودا گوییا خسرو سوالست
اگر پویه بعزم تاج آورد / بعشقت تا بسه روز کمر شنگ

بخند

بهجرت خسرو رنجی لاابالی / کزو فارغ جهانی از تو خالی
تو را خواهد فراز تخت زرین / که با شیرین گذارد عیش شیرین
شبستان را ز رویت نور بخشد / مفرح جان رنجور بخشد
بساط کعبه آن بزم بسندت / بکعبه ما بر کشد مشکین کمندت
بکام دل گذارد با تو ایام / بجز هجر تو در عالم دلارام
چو گوشش گفت از شاپور مزدور / ز تلخی شد کام شیرین همی مرار
گره از زر گلو از گریه بکشاد / بپاسخ گفت اینکه شکرخند

که استادی بکار دلپسندی
عیان نقاش پنهان نقش بندی

ز هجرت یمن آن زآهو خالی / که جانم سوخت از داغ جدائی
نه بینی سنگ چون از که بریزد / از دو با جدائی چند خیزد
چو شاخی از درخت افتد نگونسار / چنان از دل برآرد ناله زار

چو دزدی بر در سیمای چینی | در او هر ناله از افغان به نبنی

کنون بشکسته شدم از فرط دوری | ندارم بیش از این تاب صبوری

علاجی کن که آتش هجر زار | رهد از درد غم این خسته بیمار

نخواهم در مقامی از نشستن | که جا آبی است راه امید و دیر بستن

که چون برجی در آن منزل کنم نو | بیاد ابر گراو دیدار خسرو

بر آن کوه دشت نهان بانزهه | نشیند بر دلم از بار غم کوه

مگو باری مکانی بهجت انگیز | که دردی خو کنم از هجر پرویز

زبان آرا ز دهن راز محبت فنو | بچشم اشکبار و جسم پر درد

نشیمن تا در خسرو در آید | و با جان اندر آن منزل سر آید

بگفت این رای بر دیر شاپور | که جوید جای شیرین پر شور

طلب نمودن شاپور بنایان و معماران را بجهت ساختن قصر

مقرر

مقرر گشت بنیاد این طاق خجسته | چنین آئین کاخ نظم بسته

که شیرین از در آن شد همایون | ستون خیمه نو بر کاخ گردون

بتلخی آه شیرین کشیدی | چو گاهی در سایه سرو آرمیدی

گهی گیسوی سنبل تاب دادی | ز نرگس که گیسوش از باد دادی

گهی با بلبلان همراز گشتی | گهی با قمریان دمساز گشتی

گهی خواندی سرود عاشقانه | فشاندی گه ز مژگان ناردانه

کمر بربسته شاپور از پی کار | مهیا گشت سنگ و خشت معمار

بنائی سخت دلکش بر نهاد او | جهان را عالم دیگر نهاد او

چو بنا گل پی دیوارش سرشت | ز جسم مهوشان بود قالب خشت

ز هر سنگی که در هر منظری بود | دل سنگین سیمینی پیکری بود

ز خون عاشقانش گل سرشته | هلاک تنگ شکل بر در نوشته

پر کاهی که در آن کاخ گچین بود | ز روی زرد عشاق حزین بود

برای دیدن آن از دیده کاخور
نمود سرمه از خشت شیشه کار

روان آب از کنار جویبارش
ز رشک دیده عشاق زارش

نموده از ستون ها کوه بخشش
که شد از رشک هر سنگین سخیش

شود تا روشن این فرخنده منزل
به هر روزن نهاد آیینه دل

ز شمعی از اهتمام کاردانان
به هر بابی از آن قصر خجسته پنهان

بنا فرمش که جای قوه دل
فکنده استاد ولا آینه دل

کشیده صدرش از کرسی افلاک
که باشد در آن ز ر الدیس حاک

نهاده از زر بر حجش تا بام
بجای خشت پخته عنبر خام

بلی آری که شیرین جا کند
در آن محفل که آن دلبر نشیند

سرشت از جانش این خشت ...
تن خوبان کان است زر ای ...

چه شد پرداخته آن قصر دلکش
مزین چون نیخ خوبان مهوش

بشیرین گفت پس فرخنده شاپور
که ای چشم بد ار ... دور

شده پرداخته قصر منقش
اگر شیرین در آن گردد مکانش

پری چون با لبی پر خنده نازد
شد از گنجینه گوهر سخن ساز

که میمون باد این فرخنده دیدار
گر و خیزد طرب از وصل دلدار

از آن گلگشت خویش بشنید
برین بازی ز اسباب برنشیند

روان شد تا قصر دلفروز
لقای فتح با بخت فیروز

آمدن شیرین بتماشای قصر و نشستن در او

چو آنجا شد در آن فرخنده منزل
منور شد ز رویش بزم محفل

درون سنگ چون یاقوت در کوه
شکسته بازار ز رخ شیشه گر کوه

کنیزان پرستاران درگاه
چو سیاره بگرد خرمن ماه

لب عشرت از لب باز چیدند
در آن جنت چو حوران میدویدند

سر آن قصر را از بهر آرای
فرو شد هر سو دسته گل چینی

شد از آن آن قصر خجسته شکوه
ز رشک هفت دل چو خانه مینو

ز بانگ چنگ و رود و شور و مستی / ز گردون زهره کردی پای‌بستی
فلک هر شام در دفع گزندش / ز انجم ریختی بر سر سپندش
نشسته برقرار تخت شیرین / پریزادان بگردش همچو پروین
چه بود آشفته از هجران مزاجش / بجام باده بنمودی علاجش
شراب تلخ می‌نوشید چون نوش / کند تا دوری خسرو فراموش
ساقی محبت از معشوق می بود / دمی بی ساز رود و چنگ نی بود
لی دل خوش از هجر کناره / ز هر فن خوانان کردم چاره
اگر مه راز گردون جستی بزیر / درآوردی کشان گردن بنخجیر
خور ار بر گنبد گشتی برابرش / کشیدندی سوی محفل کشانش
چه دانم کس هنوز دلبرانه / که از نازش بدی هر دم بهانه
بهر جنبش جا گر بنمودی ازلهو / همه در زیر حکمش سر نهاده
هوا زنش لب چو نوشیر دادی / لب لعل از لبی او برکشادی

ب

لب شیرین که چون تنگ شکر بود / بشیر هر زمان میلی دگر بود
نباشد شیر را دوری ز شکر / که با شکر شیر از شکر نکوتر
نباشد که بی از شیر خوردن / بیالاید بگوی با شهد شیرین
چو راه گله بود از زابی دور / از آن شد طبع شیرین گاه رنجور
شبی شاپور را گفت آن هنرمند / ز نیکوکاریت دل شاد خرسند
چو سهل خاطر شیرین گره بست / بسی رنج و تعب از پیش کشیدی
ز پیش گله‌ها یا بابت نیکوی / همی خواهم که پردازی یکی جوی
ز روی هندسی از سنگ خاره / کنی جویی چه کوثر آشکاره
که دو دشت چون دریای شیر جوشان / شود جاری بمشکوی سهل آسان
چو در حجت شد از پی شیر / پرستاران جمعت شام و شبگیر
بپاسخ گفت شاپور ای نکو پی / چو ما برنا کم از فلک خوردی
رفیقی بر گلو در صنعت استاد / قوی بازو جوانی نام فرهاد

مرا او را سنگ فرسا بیشه — که سنگ خاره فرسا بد نه تیشه

مرا صورتگری آموخت استاد — مرا او سنگ فرسائی هنر داد

من از نزد برم خسرو تا زدم پای — مرا زم رود بر کش چون بود جای

خجسته اوستادی کار دانست — در این صنعت مسلم در جهانست

فرا او را بپرسیدن نکویش — ز عشق آن بت نبود پیوسته دلریش

بسی داد از پند از هوس مستی — که شاید نیک سازد بت پرستی

بهمه رو آتش عشقش فزون شد
ز عشق آن بت مهیای جنون شد

گر او شد بسی آن نیکو کار — دگر به کار باشد سخت دشوار

ولی ترسم که طبع بت پرستش — کند شعله شوریده را آتش

بپیچد جز به عشقش چو دلان — نیارد رسم این حد بیابان

بهر خرج کف همی بود کار — به صورت ها شدند دم هشیار

گر او

گر او در گوش معنی که شی — به صورت این چنان شد نقش گستر

کسانی کز شراب عشق مستند — نباید صورت بت را پرستند

روا باشد که گشتی از دل آن — بر آن بت که کیش نبود ایزد جهان جان

پس آنگه با تبسم شوخ طناز — سخن را کرد از نوع دگر ساز

که حالی از محبت نیست جائی — نبود در هر از سودا هوائی

نگیرد تا محبت در دل آرام — نیاید کاری از عاشق باکام

قرار کار ده با او بسیاری — بیاد آتش به سینه داری

چه این حد نیست گر آرد آن هنرمند — نمی دارد کشاکش بر شم از نج زر بند

چنان تجسم زرش از دل نگار — که باشد او را بی بسیاری

همایون طوطی طبع شکربار — فرو ریزد چنین شکر ز منقار

که شیرین چون آهو از مرغزارش / نشد شاپور گرم جستجویش
کمربسته و شادان برومند / علم از ادب بیخ خرد مند
فرستاده هر در سرزنشش / بی جستن نکفته هر کس که دانش
پس از روزی که دولت آن سالی / هر هر کس نشادی بر نشانی
برای آن خاطری آشفته بازار / نشستن وار زار و زر در جار

عجب شد که در این خشت بنیاد
زهی صیاد این نخجیر صیاد

برام خویش بامای نولیتش / عنان های فرو در گیسو رستش
چو دیدش طلب کاران و ساز / برادرش زر و گوهر آواز
که ای بهره از استاد هنر ور / چه لاله کشته چشم تماشا پر
نورد با این آمیز هندسی گر دار / نشسته او در آن ام پیکار
از آن نقش که چو دید در جهان نمود / بیا آن پیشه خود را عیان کو

چو او

طلبکاری تو ای هم این حاشا شتابان / بهجر حاجت چو برق ابر ریزان
زر و مهر دار از ملک کام / که یاد حاضر خاطر غنچه ار آرام
ترا باشیم در کاری طلب کار / گرا خاطر جهان کدر بکوشیدار
چو فرزانه داری ظلالیق بنانی / بهر آن لطف شین آشنائی
دل شوریده اش شد کند جای از / نمائی تو از آن اشیه بر پای
دلش زیر زا چو دید از ایهام بسته / بگو خویش چون یکبار گفتن
پاسخ گفت آخر ازکی شنید / که از جای غرب پای کشاید
درین حسابی شمارا حیث مقصود / چه چون دید ارغشی محبت الحمد
بگفتش کش که بر سیر این راز / بیا یا نگری قانون این ساز
الحار نیت مار اگف ای نگار / چه زائی گردی از معنی خبر دار
سر این بر ما پیچیده است / در این کنج را پنهان کلید است
از این اندیشه شد آشفته فرهاد / که کار ایزا که خواه مهر است بنیاد

نزاکت‌های رخش کز هر سر انگشت — نمی‌دانم که در آن کام چون گشت

رهی کاو در ازل بنهاد با رَه — چه جوهر در طریق عشق مو سا‌له

چه باشد بر سر این تخت و کشور — چه شاهنشه که سر برده به چا چر

ولی آن جرعهٔ عشق نهانی — کند در کشتی دل بادبانی

هزاران کافر از قفل‌های خویشش — کشانش گر به بازار و فرایش

بود کاین ماجرا با دلی خویشش — که مشعل طلبش آرد در کشش

سر از سودا چو مست از جام با هم
اجابت را چه شد کردن نهاده

روان گه بر سر کشور سود دل — ز راستی پای رفتن تیز راه

قدم در کار راهی کوبش انکند — دلش پر آتش شد فرسنگ فرسنگ

ز فکرت مرکب عزمش شده پی — دلش کردی دو منزل را یکی طی

چه عزمش دفتر اندیشه خوانی — دلش در راه لیلی آن همه رازی

ز بنگاه

ز بنگوه بچه‌ای کوه کن تاب — ز دیده بر کوهسارها همچو سیلاب

در آن سر جرعه بر فرقش کشاندند — سمند دار و در آتش دوانید

چه شد گفتی که شیران ظاهر آید — بخشمش حلقه گر شد آتش طهور

دلش بر خویشتن صحرا چو گور — خیابش را ابایل سر بر دور

رسیدن فرهاد به مشکوی شیرین و طواف کردنش

چو الفت خسته منزلگاه بود بر — تو گفتی ولوده قامت بوده بر

طپیدش همچو مرغی نیم بسمل — فرو شد پایش از اندیشه در گل

رخانش بوی خون پنهان شنیدی — غلط گفتم که بوی جان شنیدی

بر آن کام سر زد شد بی‌تاب — لبالب گر شکفتی گوی قصاب

بمکان جان غم هر لحظه برف — مدل با خاطر شعله شکفت

که این کام دهی دیوانه باشد — همانا خانه بتخانه باشد

کنم از حلقه بر در روشنی — بکوشم خوش که ز دیوار بر سر نشانی

نخ اندر حال پای کتاب بهم   رهی هر در معنی گشاییم
دلش چون دید آنکه خطر کرد   چو بسمل پیش او غلطید در خاک
که ای دور از خود راهی که پویی   هلاک خویش را در جستجویی
ندارم از این ره تاب یاری   درین محنت ندارم هیچ یاری
بگل آغشته پیش روی عزیزان   ازین کمتر برد فرش گریزان
رها ده کز این ره بار کردم   سفر از مصطفی آغاز کردم
با ناله دل کردش چه بردو   برسم [illegible] کامی [illegible]

دل و جان خود بکند آنگاه
شی بی ارجمع سر بنهاد در راه

چو آمد بر در آن کاخ فرخ   بشد حالت نهاد [illegible]
پس آنگه با تنی چو کوه فولاد   طوافی کرد چند از پا درافتاد
بپایان [illegible] فرخنده پور   بپرسش [illegible] از رنج مهجور

بعد

بعد افسون بخویش آورد بازش   شد از دستان سرائی دلنوازش
که خیز مقدم اینجا ز درین   [illegible] بادا [illegible]
مبادا خاطرت آشفته از غم   که یابی آنچه [illegible] دم
دل جانان از این شوریده گردد   شود خون روان از دیده گردد
دلی از سنگ با یزدان را حسن   که گیرد بر سر این گیتی مسکن
بقا یابی را اینجا کی فرح باز   که بگذاردش از هر سو پرواز
اگر داری تحمل از سر سنگ   که از سختی نکو و بیا دلتنگ
کمر بربند و پنجه بکش ای   هر چند آنکه داری بار سالی
اگر نه در بلندمت برکن ز کوی   ره گیتی سالار را بسر پوی
چنانکه کف فرهاد خسرو در   که ای دهر [illegible] یار چهر پرور
چه گویمت این آورا چگونه چیست   چه فرهاد باشد فرمان روا
که بنهادم قدم چون از زرین گل   [illegible] شد خون [illegible] دلی

فرو شد پای همت در این زمینم — ز بس پرخون شد در خون هر چشمم

جوابش داد کای مه خسرو مسند — نبودی کاج شیرین شکرخند

که از عشقش بود شوریده پرویز — ز مژگان از غمش ریزد گهرریز

عیان خورشید اگر بیند جمالش — نگاه آید چو مهتابی ز جمالش

اگر مه بیندش دیوانه گردد — ز رویش شمع چون پروانه گردد

لعاب از رگ کشد از روی آهوش
نهد در سنگ چون نگار کش آتش

ز شیرینی لبش همسنگ جانست — به این شیرین لبی شور جهانست

بو چندی که از پرویز ماست — ز هجرانش دل او با خبر است

ز دلتنگی که دارد در زمانه — مراد خویش را بر لعل بهانه

کنون فرهاد ز دستش نگوئی — که پرداز سنگ خانه جوئی

نگار آری رموز هندسی را — نگاری صنعت اقلیدسی را

که چون

که چون چوپان برد شیر از راغ — در آید شیر جوی آب از این باغ

نگر برداری این امر از جای — به سعی بازوان کوه فرسای

نمود گنج سیم زرکش ید — ز بازوان سیم زر نشانت نماید

چه شنید این گفتگو در گوش فرهاد — به آمد دامنش سر از اختیار افتاد

شکیبائی ز دستش شد عنان تاب — طپیدن از جوش دل چون غرقه در آب

در آمد از درش سیلی چنان سخت
که از کف بهر یکبارش دل از رخت

دلش را نام شیرین شد هم آغوش — چنان کافتد در پنبه آتش

برون شد در رهش تا در تیره — شد از حیرت دو چشمش خیره

نمود دیرش ز شور عشق احوال — شد از گفتن زبانش در دهان لال

نهاد از راه سر بر ره نگشت — برون شد چون غزال دام دیده

به صحرا شد به آن شیشه از جنگ — فتاده کار دل با آهن و سنگ

بریدن جدول را از سنگ فرهاد بفرمان شیرین

دو حاجت بود فرمان را نه چاره … که نتواند کسی از وی کناره
یکی فرمان شه کز بیم جانست … دیگر امر نکویان کار دانست
برای مزد دور کوشد اندران کار … بجان کوشد درین بسته عاشق زار
دران از بیم جان ناچار کوشند … درین جا بی‌مهابا جان فروشند
بکاری چون کند شیرین اشارت … اگر کوه است گردد پاره پاره
بهر جا حسن سازد جلوه آغاز … روان عاشقان آید به پرداز
اگر با خسرو جگر گرد عشق ناورد … بآسانی برانگیزد ازو گرد
اگر با کوه باشد در ستیزه … کند از یک نگاهش ریزه ریزه
چه از لعل لبش گردید سرمست … پی انجام فرمان تیشه در دست
بهر سنگی دران وادی رسیدی … ز ضرب تیشه آتش از هم دریدی

از دل

ز نوک تیشه آتش از دم جدول … گرفته چون رخ آیینه صیقل
چنان از تیشه دادی سنگ را تاب … که هم آتش ازو جستی هم آب
چنان بر سنگ کشیدی خط تصویر … که بر قرطاس سازد کلک تحریر
سبک کوهی چو بازوی قوی زور … تراشیدی سواد از دیده حور
بنرمی تیشه را دادی چو پشتی … ستردی آن ز فهرست درشتی
چو لب بر لب از سختی فشردی … ز راه جان پی معنی ازان بردی
ز بودی چون شدی از عشق دیوانه … ز روی غار دادی رنگ خانه
کو دشتی ز ضرب تیشه از شور … سیاهی کردن از رخسار آن دور
چه وجدی در دل از عشقش فزودی … کلف ز آهن ز روی مهر زدودی
برو در پیش سنگ شغلش همیشه … بسودی سنگ خارا را به تیشه

بهم هر سنگ را میکرد دمساز
چو بر ابرام خوبان خشم و ناز

چو شام از بام گردون ابری پیش
خراشیدی بناخن سینه خویش

کشیدی آتش سودا زبانه
نمودی ساز زاری عاشقانه

سرشک از دیده چون آبی فشاندی
نهال آرزو در دل نشاندی

دمی از رهروی دلبر نمی خفت
بجای سنگ شب با تیشه میسفت

نهادی سینه چون بر سنگ خاره
ز سنگ خاره بر جستی شراره

ز شکوه گر شنیدی بر در نی
باستقبال او با سر دویدی

نمودی همرهی با باد شبگیر
شدی با او دمی سرگرم تقریر

که ای محرم نسیم کوی دلدار
روان بخش دل رنجور بیمار

خبر داری از آن ماه حصاری
نمودی بر سر آن کو گذاری

اگر بار دگر آنجا گذشتی
ز حال من بیانش کن گذشتی

وگر با خسروش گفتی سیه روز
نشسته شاد شیرین دلفروز

رکوب

زکوب تیشه در کوه و بیابان
گدائی چون ترا کی بر شبستان

غرور حسن شادی در نهادش
کی از پیوند لالای بیادش

چو گفتی این خروش از دل کشیدی
چو دام دود بهر وادی دویدی

نه اندر سنگ شد آتش شرارا
که گلگون زار آتشکش سنگ خارا

فتادی گاه مجنون بر سر خاک
بگاهی جامه کردی سینه را چاک

بغلطیدی از شورش دل
ز آب دیده کردی خاک را گل

نهادی شب چو رخ زیر سیاهی
نخفتی از نهیبش مرغ و ماهی

غباری گر ز کوهی در نجستی
بجای سرمه در چشمش نشستی

چو جستی از پی مشرق مهر خاور
زدی چون طلعت شیرین ز که سر

گرفتی تیشه فولاد در چنگ
چو دل کردی هزاران رخنه در سنگ

بلندی پست را هموار کردی
بهم هر سنگ را معمار کردی

زراه سینه آتشگون غبارش بود / که گه آتش عنان گاهی دخان بود

ره سنگی که بر گنبدی به نبرد / مهندس وار بر بستی فراز و

بیکدیگر چنان دادش پیوند / که گردد خیره زان هنرمند

نداند عاشق دلداده یارا / که فرساید به نیرو سنگ خارا

نه در عشقش بود آهو شماری / که بربندد بهی صنعت نگاری

شنیده بار در گوش فلک خوش / در آبر آستی از زر تار پودش

چو او از سر بسری پر فن نهد پای / ز صنعت بندش است نقش همتای

اگر صنعت گر بها کار عشق است / بنای گیتی از آثار عشق است

نبود بر معنی عشق سست بنیاد / که هر سر کوه را آرد فرهاد

دگر نه عاشقان از بینوائی / کی دارند تاب سنگ سائی

ز جنگ دستی فرهاد ناکام / بماهی کار شیرین یافت انجام

چو جوی کهکشانی هموار روشن / به انجامش رساند استاد پرفن

دراو

در او گر قطره‌ای شیر چکیدی / دمی در شکوهی تا شیرین رسیدی

ز پیش کله تا قصر سمنبر / چو کام کودک از پستان مادر

بر آن بام شیر از ناز بوئی / شنیدی آن سر از انبیر جوئی

پرستاران شیرین خم بخم نیز / از آن صنعتگری لختی شگفتند

که کاری آنچنان چون شیرین نشست / بر آن صنعت از فرط هنر نیست

ازین صنعتگری سر خیره گردد
روان آهو شمندان تیره گردد

به گوش کین خجسته مندی شنیده / بچشم اینچنین استاد دیده

مرا نیم این هنر را جای ارجست / هنرور را بدین سان پایه ارجست

به تیشه کوه را کنده هنرور / ز دو نیمه بیدا آن خینین جوی

در آخر عمرهٔ شیرین نغارست / به شوخی کوه با خوالان شایست

که کار دست بس صنعت از آن مشکل / نه کاری چو آسان کند دل

هنرمندی که چشم از حیله پوشد | بکار خویش با جان و دل بکوشد
بپایان آورد آن کار خجسته | کند پیدا کلید کار بسته
برای خوبی رنج آن هنرمند | فرو گیرد هزار از گنج گوهر بند
نثار سیم و زر بر روی فشانید | یکی و از پس بسیار زرش بشانید
چو او در کار ما فرهنگ ورنج | فرو ریزم بپای دامن او گنج
پرستاران بگیرم آنکه خرسند | طلب کردم ز استاد هنرمند
در گنجینه زر برکش هنر | برین سیم از معانی نقش بنهادم هنر
که شیرین با تو ای جان گلدهی | پی رنج تو داد عهد خواهی
تو را با دامن سخنی بیش از این است | نکو گفته هر کس گفته بیش است
چو دیر آن سیم زر پیک فرو داد | برآورد از دل شوریده فریاد
که ای افق ازان فضای دل من | درین جان کندن بیحاصل من
کرم فرما که گنج باد افشانید | درین در و در دران خود برانید

بلی

که با سیم و زر بخش اشک روانیم | زر او با هر رخ چون زعفرانیم
کسی کز جان و دل حوری گزیند | جهان در قید سیم و زر نشیند
زر و سیم است بهر جستن کام | مراد تلخ است کام از هر ایام
کسی کز جان جهان گیرد کرانه | نبود همچو همی کس از بهر دانه
ز طفلی ما که از بهر شکیبیم | بسرخ و زرد کس بهر فریبیم
شما را از در ارزانی زر و سیم | بپیش پند لالی سیم است رهم احوال
بسر گوهر بما زر چه کار است | که سر از زر تن دلدار ما راست
پرستاران ز حیرت لب گزیدند | که این افسانه را پایان بدیدند
نیارستند از شیرین نهفتش | نه این افسانه با وی باز گفتش
سخن را عاقبت در پرده با کار | بپیش آن صنم کردند اظهار
که در پاداش استاد هنرور | برافشانیم بس گنجینه زر
بسیم و زر نیفکند او نگاهی | نسنجید او گهر با پر کاهی

ز هر زلفش بسی پیچیده مارش — بسیم زر نخواهد اصل یارش

ز زلف هر پیش چشمش خاک راهست — ولی راه دلش گیتی سیاهست

همو دستار خود را دلبر که چون است — ولی دل در برش دریای خون است

به پیچ و تاب زلفی پر شکن ناز — نه دیگر بردی داستانی زین راز

که سر این سخن کار است مشکل — خلد صد خار از این داستان در دل

که در سحر سخن چون هم هنر ور — ز نقش بشه بهر جستن زر

کی سامان کند هم در کار — به نزد عقل بس کار است دشوار

چه سنجی بعد از سیم و از زر — بتلخی شعر شیرین را کند سر

نبود شوریده دیوانه خالی
و با در خاطرش فکر محالی

نشاید پیچش زلف از خیالش — بباید در جهان جستن وصالش

ز سودا و ز سوز بار خسته — دل از راز نشیبه این راز بشکسته

اگر دیوانه

اگر دیوانه باشد باز دانیم — و مهر غمزه این راز دانیم

کنون از سر عزم گلزار بستیم — ز مستی شد عنان دل ز دستم

چنان از می بغارت شد هوشم — که هر گوشش فرو باید بگوشم

چه بشنید خمار این از سر — طلب داد بر استاد هنرور

که ما حال دلش را باز جوییم — به هشیاری خبر زین راز جوییم

چو صیاد آورد در دام خود صید — چو گردد گرد دلش در حلقه قید

سکون گردد هوای خطرانش — به یاد خاطر اعجه خود اکش

چو شیرین دید جسد بی لب بسته در بند — دل صد آتش فکند که هر چو خور شد

دلش دانست کان شوریده زار — برام نفس باشد گرفتار

نهان از بعید ما میداند این راز — به مستی گو قانون سخن ساز

چو می ما خواهیم همنشین از سر راه — چو نبود ساغر می را چه زاهد

چو الحمد شور و حق گس شنیدن — چه حاجت باشدش هنگام دیدن

هزار آزرم کش چون کند کوشش
چگونه گر کشش گیرد در آغوش

ز باد شمع چون پروانه سوزد
چه باشد حالش آن چون برفروزد

چه گردد گو هوسکش بیچو ز نامی
چو سازد گر خورد زان آب جامی

طلب کردن شیرین فرهاد را و گفتگوی با یکدیگر

چنین مشاطهٔ این هنرطراز
نقاب از چهرهٔ معنی کشد باز

که روزی دلکش چو صبح نوروز
چو بخت مقبلان مهمان فیروز

نشاط انگیز چون روز جوانی
فرح بخشا چو صبح زندگانی

خرامان نازنین شیرین کش سپیدار
رخی تابنده لعلی شکربار

پرستاران ز نعمه برگرد او صف
گلاب نغز شکر سینه در کف

بر آن نشاط آتش بر گل رخسار
چو برگ شقایق رشک تاتار

مرصع پیکرش از پای تا سر
ز هر مو چون نهالی انجمه گوهر

ز بس افزو

نشسته با قصب بر سر چو ماه
لبش در در نشسته با تو گم بو

دو گیسش را ز مو افسر نهاده رنگین
سیه چون طالع فرهاد مسکین

بمژگان داد پیکانهای کاری
ستمگر کو ز نوک آن بیاری

بلا دو فتنه را دربان مه کرد
قفس را یار با چشم سیه کرد

طلب فرمود آنکه کوهکن را
حشم درخوان دیدار شکر را

پرستاران به فرمان خداوند
طلب کردند استاد هنرمند

بکشیدش که شیرین شکربار
نوا خواهد از او در پای رفتار

چو آمد آن نواسازی بکوشش
تماشا را چو دید از رفت هوشش

در آمد کعبه جان را چو تکبیر
فرو شست از تعلق لب ز تصویر

بطوف کعبه جان بست احرام
شکر لب پیک گویان کام کام

چه عزم کوی آن سرو سهی کرد
ز جان اول قدم تابش تهی کرد

که پاهای مرا در هم چو چوگان
سرش از بیخودی چون گوی غلطان

نفس در سینه آمد چون شماره
عرق ریزان به هم پیچان ستاره

در انگشت لگدکان تا به رهخیز
چو عاشقی در صف محشر عرق ریز

چو شد در حجره مشکو بیدل و جان
چو حجره شد در آکان تا حیران

پرستاران طلب کرد از اجازه
که از شیرین رسد فرمان تازه

نگار افتاد بهر سجده از دور
لب از هر در به جلوه نور

نشانش از شاهوار شهر ادل
نخ زردوش منقش شمع اجلال

صنم بنشسته بر اورنگ زرین
چو در بتخانه چین لعبت چین

فتادش با کهان همچو نقطه
بروی دل کش انشا پاره

سراپای چو شمعش شعله ور شد
فتاد از پا همچو شعله ور شد

چو شیرین دید احوال زارش
بر آن انیکه مشغول گشته کارش

بلطفش حقه یاقوت بگشاد
نوا دادش که ای فرزانه استاد

چو کردی

چو کرد بت از شوریدگی سر
زبانی خشک پروانه سان پر

چو آن گفتارش آمد در بن گوشش
روان رفته باز آمد جلوه گر هوشش

ز باده سر رشته‌ها کی راه برداشت
سخن در پای انشا بر برداشت

که از شوریدگان زار ناکام
خبر دار از شیرین بنان لام

چو صیادی به صیدی افکند تیر
چو حاجت باشد از احوال نخچیر

بچرخ از آن سوالی چند پرسید
وز او بشنو جوابی نغز بشنید

سؤال و جواب شیرین و فرهاد

نخستین بار گفتا چیست نامت
بگفتا گر قبول افتد غلامت

بگفتا چیست آیین بهشتی
بگفت آیین و کیش بت پرستی

بگفتا بت پرستیدن چو خواست
بگفت این مایه هرت هست بعد

بگفتا مرترا شد چه وادی
بگفت این در دیار نامرادی

بگفتا در چه صنعت سخت کوشی
بگفت اندر مقام جان فروشی

بگفتا جان فروشی در چه سازی
بگفت اندر طریق عشقبازی

بگفتا عشق ورزیدن چه کار است
بگفت از آتش سودای یار است

بگفتا گر بلا باشد جفاجو
بگفت اندر جفای او نکوخو

بگفتا گر دلت گردد در غم شکار
بگفت آن دم که از دلبر کنم بار

بگفتا در جهان خوشتر ز هر کار
بگفتا ملک [illegible] پیش دلدار

بگفتا وصل چون هجران نباشد
بگفت این درد را درمان نباشد

بگفتا عشقبازی است دشوار
بگفت آسان شود از وصل دلدار

بگفتا در غم جانان چه سانی
بگفتا کشتی بی بادبانی

بگفتا روز و شب را فزون سوز
بگفتا از سوز نشناسم شب از روز

بگفتا گر رهی را هست دار بیم
بگفت آن دم که جان را هم به تسلیم

بگفتا سعی از بهر جانانت
بگفت عاشق [illegible] چیست

بگفت جانا

بگفتا جان اگر خواهد دلارام
بگفت عشق فرمانبر خدای کام

بگفتا عاشقان را چیست آیین
بگفتا فارغند از کفر و از دین

بگفتا چیست خوشتر از همه کار
بگفتا جان سپردن پیش دلدار

بگفتا گر که داری مهر جانی
بگفت این نکته را بهتر تو دانی

بگفتا مهر [illegible] پاکین
بگفت از مهر چه باشد سرشتن

بگفتا خوشتر از جان هیچ دانی
بگفت وصل چو بود دلستانی

بگفتا درد سیل وصال است
بگفت این خوش خیالی بس محال است

بگفتا بوی آن سنبل تو جوید
بگفت از عشق این سودا بروید

بگفتا بر کن از سودای او دل
بگفت این عمر را دیگر چه حاصل

بگفتا عشق کاری است دشوار
بگفت آسان بود هر مشکل از یار

بگفتا گر که تابد از رخم شاه
بگفت از تیشه سازم پایه

بکف چون کشی خنجر از شیرین | بکف جان کنم قربان شیرین
چو شیرین دیدگان شوریده ایام | نیارد یکدم اندر عشق آرام
شود آشفته گر در کوه بازار | بر سودائی کشد در عاشقی کار
بپاسش نام سنگ آشوب طناز | بافسون دیگر تو هیچه ساز
که این شوریده را دارم نگهدار | که در عالم نباشد یار کاری
پس از تدبیر کف اخوان مخو | چو صبح وصل داد ایم جهان گو
بود نزدیکی این دشت کوهی | تو یار رفیقی کرده ان شکوهی
ره او همچو وصل مهوشان تنگ | برادر چون دل خوبان همه سنگ
کمرگاهش ز هستی فی رضا چون دل جدا | درونش چون گهر چون مغز در پوست
فرازش چشمه چون آب حیوان | ز شیرینی قرین با لب جانان
بود از قله کهسار جاری | هر آتش چو نیز کرد ابر بهاری
ز جوی شیر بستوفه فروش | همی خوانیم مهوم بستونش

اگر برداری

اگر برداری از دل بار اندوه | کشانی نوشی در فرسنگان کوه
برای طاقی ایوانی از سنگ | چو نقاشانی تصویر ارژنگ
کنارش صفحه مطبوع دلکش | چو رودی همچو شالنسار نی منقش
بود صفحه خوش برنگاری | روان آبی در آن جاری
نشستن گاه شیرین را که به | که آسایش دمی از بار اندوه
نکو مرحمکی فرخنده جائی | برای عیش جای خوش هوا
زگفتش کو هکن می جا بهشت | نمودی هستی خود را فراموش
بنمت نهاد آنجا راه بر | زیستگو شد بر فن هوش پر
بجویش کمر چو از آن | به پرسید از پرستاران زیاری
چو شیرین باده لعل شکر آلود | بگوئیدم درین محفل چه فرمود
که مارا جان و جای دیگر بود | زگفتن در نشیند کس کی بود
نکهشد کش که گو از ستونها باد | که از تیرد دست کرد آباد

چو بشنید این سخن رو کرد در کوه / برآمد از هجر شیرین کوه اندوه

رفتن فرهاد در بیستون بکوه کندن

خوشا عشق و خوشا هنگامهٔ عشق / شود شوریده دل از نامهٔ عشق

ز فرط عشق دارد ناله سیلاب / ز شور عشق بحر افتد بگرداب

نبود از عشق شیرین رهنمونش / کی فرهاد میل بیستونش

بردن نامد اگر عشق فنون ز / بگفتند از لبش از بهر آن ناز

چو در جانش که شد آتش تیز / بسودای عشق آتش انگیز

نباشد عشق الا کار کوتی / شود کار بلند همای خوبرو

نبودی عشق فرهاد را بهانه / نبود از خوبی شیرین نشانه

چو آمد کوهکن در بیستون شاد / بجنبش تیشهٔ سنگین فولاد

برآورد بیستون را ناله از دل / که فرهاد ره شد کار مشکل

دگر داغ عشق

اگر در عشق نه پای برجای / درانداز تیشه این کوه از جای

گر این مهلت دهد چرخ جفاکار / کند این کوه را چون خاک هموار

اگر بشنید شیرین شرط یاری / نمایم بیستون را استواری

ور آید کوهکن فولاد در چنگ / پی زور آزمائی ماند سنگ

بهر تیر و کمر را انداز ... / ... باهی شوریده ...

بگیرد گر غم شیرین ستیزه / نمایم بیستون را ریزه ریزه

ز عشقش گر نمود دل سینه غمناک / کنم صد رخنه در پهلوی افلاک

اگر دل را بگیرد لشکر غم / بزنم بیستون را پیکر از هم

بیاد روی شیرین بیستونش / بضرب تیشه سازم ره چو جوش

گرفتی عبرتی آنگه با سنگ / صدای تیشه اش رفتی بفرسنگ

بیاد روی شیرین با صد اندوه / فکندی لحظه‌ای از اندام کوه

سبک کردی چه بر آن خاره بازو | شکستی کوه را پهلو به پهلو
گران کردی چو آن پولاد سنگ‌کوب | که از دارش شدی در گوش شیرین
زبان تیشه زان آهنین چنگ | تو گفتی بارد از بام فلک سنگ
بلب بر آنچه از پیرو فرودی | ز جسم بیستون بگذشته گوی
چو بازوی توانا برگشادی | زبان را الکنه بر غلط فتادی
چو بر جستی شراری از دهن سنگ | نهادی جا لگام هش ز اهل سنگ
صدائی کاشکار از سنگ گشتی | بان اندازه هم آهنگ گشتی
ز سنگی هایک دوری کر شنیدی | ز هجران ناله از بهر کشیدی
بهر سنگی که بر کندی ز بن باز | شدی با سنگ همراز و هم آواز
بنوک تیشه اول بهر سنگین | لب سنگی کند نقش روی شیرین
چنان افراشتش شمشاد قامت | که شد از سنگ چهره ی قیامت
چنان پرخم کشیدش جعد مشکین | که بر کوهان فتادش حلقه چین

ز نقش

ز نقش کهنه آن فاره پاره | برآورد از عمود از سنگ خاره
چنان بر سر کشید گیسوش چو شبهای | که از خم دوش گشت عنبر رنگی
چو بربستش صف مژگان چو زوبین | مشبک شد دهی خارا چو جوشن
چو طاق ابروانش بست بی تاب | سجود آورد بر وی همچو محراب
چو طرح نرگس سرمست او بست | عنان هوشیاری رفتش از دست

چو تصویر لبش کردی به نیرنگ
برون می‌جست یاقوت از دهان سنگ

چو بر نقش دهانش کرد عنوان | روان شد از دل سنگ آب حیوان
پی نقش دو پستانش گهی تصویر | بنوعی تیشه را در سنگ تاثیر
چو تصویر میانش بست همواره | ز باریکی قلم افتاد از کار
ز نقش آهنگ او شد مشوش | که چون در جسم افکند آب آتش
چو لوح سینه بر کندش نگارا | ز صفحه راز دل کرد آشکارا

چو از تمثال شیرین بار پرداخت / دل دیوانهٔ خویشش مکان ساخت
بکار کوه کندن باز سر کرد / چو دل از کوه را زیر و زبر کرد
چو فرسودی تنش از زخم بازو / بر آن صورت ز نو بگماشتی رو
از آن نظاره چون نیرو گرفتی / ره پرخاش آن بارو گرفتی
درآوردی ز مرز آن دل در سنگ / ز بازوی فراخ خاطر تنگ
ز خون دل که پالودی بمژگان / نمودی بیستون که برخشان
ز بس ناله کش چون یار دمساز / در و دیوار بیستون با او هم آواز
ز آب دیده چون ابر بهاری / نمودی چشمه‌ها در کوه جاری
تنش صد پاره از بسیاری نیش / مرقع گشته همچون دلق درویش
ز سوز سینه زار آتش دل تنگ / کباب آسا چکیده خون ز سنگ
ندیم مجلس او باد شبگیر / چراغ محفل او چشم نخچیر
بگردش دام و دد صد جوق جوقی / بگردن هر یکش از مهر طوقی

بپیرامن

به پیرامن او گردیده انبوه / غزالان بیابان وحشی کوه
یکی گرد رهش از دیده رُفتی / یکی در پیش او از لابه خفتی
یکی خون تنش با لب ستردی / یکی جان در روان پیشش سپردی
شب و روزش بسر بردی بسختی / غم شیرین چشید از شور بختی
گرفتی هر نفس با کوه ناورد / سرودی با دل خونین پر درد
که ای سنگین نهاد آهنین دل / ز سودای تو مانم پای در گل
به بخت خویش کردی کار در تنگ / که کی آئی برون از پیکر سنگ
چه بود ار از کشش گویی جوابت / مگر در کوه شد پیچیده قلابت
درا از در جواب بنما جلوهٔ ناز / که جان دارد درین سر خواب عدم باز
شبی مغز تنش زد از جگر جوش / ز روی طاقتش افتاد سرپوش
فغان برداشت کای چرخ جفاکار / چو من کی زین غریب دل گرفتار
چرا هر لحظه از دوران نه کاری / بفرقم از زره کین سنگ باری

بجوان دعوت از هجر نواله
مرا خون جگر کردی حواله

برابر روزیم هجر از سنگ
مرا روزی بود سنگ و دل تنگ

اگر روزی ز کس گردد بریده
فرو بندد ز رنج دهر دیده

که از دیوان قسمت رزق روزی
به بیرانی می کنارم چند روزی

چو من لب بستم از هر مائده و خوشی
پی جان کنند هم چند گوشی

هر آن نان این شب برای سحر نیست
هر آن غریبان را اثر نیست

دلت نگرفت آخر زین شب تار
گرفتم خوری از جان گرفتار

هر چون من تو را قند است برپای
که شود پی جنبیدن از جای

هر چون من تو را باشد کار است
و یا بر دل غمت چون کوه بار است

هر سر در ره شیرین نهادی
که از دل داد کی چون تو فتادی

هر از راه شوقی شدی مست
بجعد مهوشی کشتی تو پابست

هر بر دل نهاده نیش نوش
و یا سر داده در ملک خموش

گرفتم

گرفتم از منت خاطر گرفت
نه آخر گردشی در آسمان است

بکام دل نگردی گر بناچار
در آخر گردشی کن ای جفاکار

چو کوکب من چرائی چند تاریک
شد از تاریکیت دیده باریک

پس آنگه با دلی رنجور غمناک
بنالید از درون با ایزد پاک

که ای دانای حال کشور جان
تو را ادراک انجم بند فرمان

بمن کن رحمی از لطف خدائی
شب تارم مرا ده روشنائی

چو گردد بی نهایت رنج حرمان
رسد ناچار بهر درد درمان

فزون گردد چو درد نامندی
شب هجر از دو دل گشت سفیدی

شب غم تیره گردد چون نهایت
بود تاریکی اندر نهایت

چو گردی سردی دی استواری
در آید از پس او نوبهاری

چو مشکل شد ز هجر دوستکاری
ز صبح وصل گردد دیده داری

شب غم را مرا صبحی از پی / بهار آید پس از هنگامه دی

شب تاریک گردد کی سر آید / گل امید از گلشن بر آید

رفتن شیرین در بیستون بتماشای کوه کندن فرهاد و بردن فرهاد بر دوش شیرین و گلگون را ببالای بیستون

صباحی تازه چون رخسار جانان / نسیمش دلگشا چون طبع جانان

منور چون طلعت حور / چو روی مهوشان دیباچه نور

چه دیدار نکویان بهجت انگیز / چو روز وصل گلرویان طرب خیز

شفابخش دل مستمندان / نوا ساز درون دردمندان

کلید قفل خاطرهای بسته / جراحت بند اندام شکسته

چراغ کلبه شبهای دیجور / شکرپاش لب جانهای پرشور

بهار بوستان خرمی / گل گلدسته گلزار شادی

صباحی بخت فرخ رهنمونش / رخ بخت مقبلان عشرت فزونش

گل

گل گلزار ملک خوبرویی / چراغ روشن بزم نکویی

نمکپاش درون سینه ریشان / جراحت‌بخش دلهای پریشان

فروغ گنبد خوبان فرخار / خدنگ انداز ترکان تاتار

شهنشاه سریر کشور ناز / بهار عشرت خوبان طناز

گل سیمین بر شیرین دلبند / بت شکرشکن فاش شکرخند

ز فرط دوری پرویز دلتنگ / زده جام صبوری بر سر سنگ

غم هجران دلش را داشت رنجور / دلش شد تنگ تر از سینه مور

پی تسکین خاطر خانه بیت حث / بهر سو بنگرد رنگ تازه بیت حث

چو گردد عشق هر از خود بروی / فشد رونق ز بازار نکویی

نشاید بلبل از گلستان زار / نماید رونقی از روی گلزار

چو کام تشنه از خشک لب آب / ز روی چشمه دستش حاصل شود آب

بیا ای تیشه امشب کام مردوز
شوم در بیستون با فال فیروز

به بیلم وقت زور کوهکن را
نمایم مایه گفتار کهن را

برآنم تا که از نقش تو تیشه
نشانش هم عیان با نوک تیشه

و یا نور دلش میل آهوی آسیب
نهانی حوری پیدا ز شاخی آسیب

اگر زینت تو همیشه در کار
بکوی عاشقی باشد خبردار

پی دلجوئیش آنهم بگفتار
نمایم بیستون را چون شکرزار

بهر جانش بتیشان از جادو بر نر
بهر تیشه باد پا یاری کشید نر

چو زین در کوه هر کلکن تیشه شد
بهر تیشه او جوهر پیشه شد بسته شد

عنانش کلکر جان بر سر نهاد فر
بانصل اهر در جنس بنهاد فر

کز او زار کار کوهکن کرا باشد
که او بشد چراغان بر دم باد

زبان برق کلکر آتش کرازرد
چه سان جا کار تیشه برق ازرد

کلکو بکوه جا شیرین همه تیش
برابر بر فراز از آب آتش

ببالای

ببالای سرش چتری خجسته
همائی بر سر خورشید بسته

چو دود از زر عنانی بارگی سود
شد از وی کام گلگون شکرآلود

برادر تیشه خل زد تکیه ناهید
ببرج ثور اگر قرص خورشید

پیر فشان برنیان شش سبک بار
چو کبک رو د کیوان شکرش ناز

بخند حسن کی همراه ساغر
چو از زر جرم مهر مهر منور

بهر گامی که گلگون برد پی
طلب کردی ز ساقی ساغر می

چو بنهادی لب شیرین لب ساغر
شراب تلخ جستی طعم شکر

ازان یاقوت گون جام ارغوانی
برادی همنفس یاقوت را آب

خموشه برگ رزان تزر وی
ببالیدی تزردی شاخ سروی

تنش پیمانی از سیماب جسته
ز زلفش زرد آب پرستسته

ز سرمستی بکوه بیستون شد
کنار حسن در کوه جنون شد

چه چشم کوهکن قناد از دور
که ما با تیشه رو دادی بلمعه نور

چو پیدا شد ز هر سو آب رو تاب | هویدا گشت بحر التهاب

بسوی بیستون آمد چو سرمست | عنان بارگیش از دست بنشست

فتاد از هر طرف چشم فرهاد | بر خسار چو ماه آن پریزاد

ز جام وصل جانان گشت سرمست | ز مستی او فتادش تیشه از دست

چو آمد تا بپای بیستون بار | ز پا سر را ز سر انداخت دیگر فتار

فرو غلطید از بالای آن کوه

چو سنگ از جنبش سیلاب انبوه

چو آید کهن با سیل خطرناک | سکون بیرون نهاد از جای خاک

بجوش آمد ز بس سم گلگون بلبل | بجز آتش که روانش برزم معهود

ز سم گلگون سر را دادی بلبل | سرودی هر نفس از روی

که این فرخنده پی چون رخنه کشتی | بیا این غریبان دهکده بر کشتی

تو ایمن جز به ما باد رفتار | چنان کردی که نز برطرف گلزار

دو

نقاب از چهره گل چون گشودی | عنان کی از کف شیرین ربودی

چو یار از دست گشتی گیرم در آغوش | برم در بیستونش بر سر دوش

ز مستی بر سرم از بخت تو مهتاب | فتد از روزنی چون عکس مهتاب

پس آنگه آن هنرمند قوی دست | گرفت آن رام گلگون را بگردن

صنم بر پشت گلگون جا گرفته | چو مه در آسمان مأوا گرفته

ز جا برداشت رو او را و در کوه | پرستاران ز حیرت بیخودی انبوه

سوی بالا عنان بر تافت چون باد | تمیز آنگاه خود برجای بنهاد

فرود آمد ز گلگون شوخ طناز | نظر در بیستون افکند از ناز

تماشا کرد نقش خویش بر سنگ | بسی تمثال خود فرمود فرهنگ

نبد از خویشتن با او دو رنگی | بجز سیمین تنی با جسم سنگی

لب از شوخی سوی فرهاد بگشاد | که دارم حیرت این فرزانه استاد

مرا جز دید نظر افزون نیرنگی | چسان این نقش را آموزد کشیدی

پاسخ فرهاد شیرین را

پیامش گفت ای ماه شکربار — بس است آزرده دل دیگر چه یکبار

نگیرد چشم عاشق عکس دلبر — که از خوناب دل دائم بود تر

چو نقش یار بر دل افکند تاب — بگردد محو هر گه ز آتش و آب

وگر چون جان و هم پیشش نهان شد — عیان در خاطرش روی نگار شد

همان دیدن که از روی هوس خاست — برون از دل چنانش نقش بنشست

صنم از روی مستی ساغر می — نهاد از بهر نوازش در کف وی

ستد جام از کف شیرین دلبند — لب آن گه بر از و بوسه چند

بلی جایی که شیرین است ساقی — نماند جان به جای هوش باقی

بلب بنهاد چون جام طرب ناک — فرو غلطید چون مستی بر خاک

زهی بوسید کی خورشید خاور — می عشق تو ام دل بجهه از کار

حرن،

چنان مستم ز جام عشقت ای ماه — که نشناسم سر از پا و ره از چاه

چو در شیری گهر دیده مستی — فزاید تشنگیش از جام باده

شراب عشق چون نوشند عشاق — شود پر شور از آن جمله آفاق

چو می عاشق خورد از دست دلبر — ز مستی بر نخیزد تا به محشر

دگر ره گفت شیرین کی وفا کیش — چه دارا گفت فرهادی به جز خویش

نوای عاشقی از تیشه بر گیر — ز نو هم کوه کندن را ز سر گیر

که فرسنگی چه گوهر داد عشق پیشه — طرب جوید دلم از بانگ تیشه

پاسخ فرهاد بشیرین

پیامش گفت فرهاد هنرمند — که ای ماه قصب پوش شکر خند

ز دیدار تو ام ارزش روان را — چو جان با تلخ ممنوع از تنم جانان

ش پیمان چنان روز از ... ماییر — ز جسمم پر دل جنبش نیابد

چو در جولانگه عشق از غم دوش | نیاز و ناز گوی زیر همدوش
ز یکسو حسن بر سر گرم بازار | ز یکسو عشق از آتش خریدار
ز یکسو حسن شد در خودنمائی | ز یکسو عشق در شکل گدائی
ز یک جانب نمایش کرده ناز | ز یک جانب نیاز و عذر تکتاز
ز آنسو غمزه‌هائی مست خونریز | ز اینسو گریه‌های لابه آمیز
از آنسو حسن در پیرایه بندی | وز اینسو عشق در خشم مستمندی
ز یکسو حسن چون شمع فروزان | ز یکسو عشق چون پروانه سوزان
چو ساقی دید گردان ساغر نوش | حریف بزم حجت گشته مدهوش
ز جام باده آن چون گل گراگون | چو خورشید از حریر آسمان نهانگون
چو وقت شام آمد باز شد از مهر | فرود آمد چه خورشید از سر کهر
جوان گلرخ نهان از کوهکن شد | تو گوئی کوهکن را جان ز تن شد
شبه صورت از بر جانان چو دو شش | شعله آری بر فن از جسم او جان

بحالو

چه سود از جان اگر جانان نباشد | که چون جانان نباشد جان نباشد

رفتن خسرو در روم و زنی گرفتن مریم دختر قیصر را

سخن پرداز این دیباچه ناز | گشاد از رقم معنی بقچهٔ راز
که چون خسرو شتابان شد در روم | چو جسم از جان شد از بنگاه محروم
خبر دادند قیصر را که پرویز | بملک روم کرده راند شبدیز
باستقبال او از شهر گردان | سپاهی کرد چون انجم روانه
درفش و کوس شاهی بهر پیشش | فرستاد او بدرگاه خویشش
ز ترتیب دانش صاحب شاهی | بهر رنگ از سفیدی در سیاهی
وثاقی با کمرهای زر اندود | غلامان با لباس گوهرآلود
ز تازی مرکبان کوه پیکر | ز نقد گوهر گنجینه زر
ز ترکان روی سیمین گلندام | برست هر یکی فرزانه گو نام

زنای رومی از طبل حبشگاه | نثار فتنه در پای شهنشاه
سپاهی های تاتار عرق فولاد | پی چتر برگاهش فرستاد
ز آواز دف و چنگ و چغانه | ز دل رقصش همی فکر زمانه
پس از چندی چو بادی گشت دمساز | برآمد از خود و کردش سر افراز
لعل خوشش چتری پیش در گرد ناز | [illegible] خواهان طناز
ز رشک تابان ازرق می بود | [illegible] ریری بود

لبش گاه سخن از نوش پیالی
نشان دادی ز آب زندگانی

دهانش ز تنگنای عمر جا دیر | نهان چون ذره در قرص خورشید
دو گیسو چون کمند تا برابر | چو صیاد دل برش خود نهاده
حمولت از دو چشم نیم خوابش | فرو رخ چهره چون ... لبش
ز موزونی قدش چون سرو آزاد | ز طنازی برش چمن شاخ شمشاد

بنی

بتی ترسا صفات عیسوی دم | برو زان شهره نام او بمریم
بعقد خسرو انصر گوهر | رسید از بهر ... قیصر
بپا کرد او ز عیشش تخت دلکش | بخسرو همنشین شد آن پریوش
چو چندی کام دل زان برد در روم | به تنگ آمد دل پرویز از آن بوم
ز سودای رخ شیرین مه وش | بر آتش نهد دل قوی در آتش
شب و روز از [illegible] | چو در هجران لیلی جسم مجنون
نکردی [illegible] را | که با قیصر بگفتش روی ... را
در آخر طاقت او طاق گردید | بملک خویشتن ... گردید
ز قیصر خواست در رفتن اجازه | که سازد ملک را از عدل تازه
چو عزمش را برای دید قیصر | ز هر جانب طلب فرمود لشکر
چو از هر سو سپاه آمد برابر | چو دریا موج زن شد دشت کهسار
بخسرو داد گو او در روانه | سپاه و تاج و تخت خسروانه

نشسته مریم اندر مهد زرین / بهمراهش بتان خلخ و چینی
سپه را برگرفت از روم پرویز / بسوی شهر مداین راند شبدیز
بر آیینش از شکوه شهریاری / بکوس شادیانه زد رجب یاری
چو بر خواهنده شد پرویز فیروز / بتخت ملک شد در بهترین روز
مسلم گشت او را پادشاهی / رفاه افراخت رایت تا بماهی
برادر تخت جهانداری برآسر / [illegible] عهدی برادر
زنو نو تکیه بر تخت کیانی / علم شد رایت گیتی ستانی
درآمد بر فراز تخت جمشید / چه برادر گرد مینا جام خورشید
چو از بر خواه خالی دید اورنگ / به بزم عیش رفت از عرصه جنگ
بتخت حکمرانی یافت آرام / بکام دل فتادش ملک ایام
بکاخ خسروانی شد آیین / گر او در رشک شد تختی چنین
زیک بخت با چندین که میرزد / زنیکو بار بر دهشند که میرزد

ز آب

شب از لهو و جام خسروانه / گرفته غم از آن مشعر کرانه
بططنازی بتان سرو رفتار / برقاصی پری رویان فرخار
سرود مطربان از هر کناری / فرح بخش روان غمگساری
بجام باده ساقی دست بنهد / عنان غم سوی صحرا سپرده
بنجه خسروی بنشسته خسرو / زساقی جسته هم دم ساغر نو
زساقی هر نفس میخورد جامی / ز لعل دلبرانی جسته کامی

چو مستی در نهاد او اثر کرد
غم شیرین دلش را پر شرر کرد

زمهر مریم از شرم قیصر / لب از گفتار شیرین بست یکسر
نه تاب دوری دلدار بودش / نه یارای سخن از یار بودش
عجب حالیست هر راز یار بودن / صبوری کردن ناچار بودن
بدل در آتش سوزان نشستن / عنان بر آتش دل پا ببستن

چو در دل یادی از ایام کردی   ز شادی دست خود کوتاه کردی

شه دردش چو در عشقی گو شنید   شکرلب غمزه‌ای کان بشنید

چو شه را شور عشق افزون‌تر گردد   ز بانگ نای نی آشفته گردد

گهی از دست ساقی جام گیرد   که از جوی لبان چند خام گیرد

گهی دلبر اگر شنید شهی کاری   به چین یا ز طرف جوی بهاری

گهی در کوه با شور لب تازد   به شیدایی که چوگان گهی بازد

چه گیرد عشق جا در کهی درویش   دل شیدا ز شوق خاره چنین ریش

نه اهم ار ترس بجز آه شبانگاه   نه دستارس بجز اشک درد گاه

غم او را مطرب نی سینه زار   نوای عشق شان پیچد بهم ساز

بگوی عشقبازی در زمانه   بر گدائی شو ز اخر نشانه

گفتن شاه ترسیان عشق ورزیدن فرهاد را
بشیرین پیش خسرو

چو او از

چو پرویز از عتاب الهی   برآورد بر فراز تخت شاهی

ز شاهی گرچه نوش حاضر شد   نبودش از غم شیرین دل آزاد

رقیبان گفته از خسرو روانه   که یار کار شیرین را نشانه

که ای کوسان ز ره بیمار خسرو   به پرسیدن سپهر راه شکو

که چون می ز دستی شیرین باغ   نگهر لب همی دور از جام می تر

چو بر لب ساغر گلگون نهادی   سخن در گفتن خسرو فتادی

چو لب بهر تبسم بر گشودی   به نورش غنچه لب بسته بودی

به بزم خسرو ار لعل بر گشتی   حدیث از گلبن گلچین بار گفتی

نهاد عشق مستی را نهان راز   گر از دیر خش کنند شش بهر راز

رقیبان قصه فرهاد مسکین   در آن شیدا رسید بر روی شیرین

نگفته بیستون تیشه شیر   فرو گفتند که شیرین پرویز

که اکنون آن هوسناک خطا گو   کند در بیستون با تیشه آورد

شکسته گوهر از رشحی بازد
ز ضرب تیشه بی سر پشت پهلو

بیاد روی شیرین سنگ خاره
کند از تیشه هر دم پاره پاره

شد از تیز دستی زور بازوی جنگ
ز هر ضربی صدایی آید از سنگ

چو رفت این ماجرا در گوش پرویز
بر آمد از درونش آتش تیز

چو خوبی آن پادشاه غیرت بر گوش
بجوشش آمد از رشک دل و غش

دگر پرسیدن خسرو بر نهد بحث
چرا دیوانه در وی کشد رخت

در اندازد می که ریزد شیر چنگال
چنان موری در آن کار کشد بال

درآن سنگینه بر کند نگارش
از آن سنگ افکنم لوح مراد نقش

درین گلشن گرد بارای کام آرت
بهر کس عیش این گلشن خوشت

غرور پادشاهی را بسر داشت
هلاک کوهکن را در نظر داشت

ز غیرت از درونش سر زد آتش
برای درکشش کرد آتشانه

بفرمانی

بسرهنگان بگفت تا بپویند
بخون آن بیگناهش دست شویند

فرو دادچو از چشم جگر خائی
هلاک کشتن او نیز از عمل خالی

ز سو بر جهت در اینکار تدبیر
بخسرو گفت دانا مرد پیر

که بی جرم و سبب بخون بیگناهان
نیالایند دامن پادشاهان

یکی باید ز رسم معدلت دور
دگر گردد بهر سو این قصه مشهور

نگاری دارد این خسرو گرفتار
که باز از سر بجای مویی انگار

ز سعی خود رسد بر سر هلاکش
نیارد کس لسان جانش ز خاکش

پسندید این سخن را طبع خسرو
بهیبت آن بشیر را پیرانه نو

بگفت آنکه سرهنگان درگاه
که خاطر او در پیش بسوی درگاه

بفرمایش ز شاهان قوی چنگ
بسوی بیستون کرد آهنگ

بجوید کس کسی تیشه گرفتار
بگوید که بسر کوهکن چه کار

ز آهن تیشه بگرفته در چنگ
فرو در زده رگی بیستون سنگ

ستون بیستون کنده ز جای | به نیروی هنر بازوی توانای

تنش فرسوده از بسیاری نیش | چو گوشش نیشه زبس با ناخن خویش

ز آه سینه آن محنت الم | فرو رفته بر چرخ کهن دود

برون جستی چو از کانش شراره | شدی نقشینه از وی سنگ خانه

تنش صد پاره از غم شد جگر | چه خورشیدی فرو رفت پیکرش غور

ز زخمهایش روان گردید خوناب | بکوه بیستون شد سیلاب

پی کشتن اگر لب برگشودی | بجز نام لب شیرین نبودی

سرودی هر دم از کوهسار | بر اوج نغمه‌ای پرواز کردی

طلب کردن خسرو فرهاد را و جواب سؤال با یکدیگر

چو دیدندش چنان با جسم مجروح | شکسته قالبی مهجور از روح

برادرش ز دل جوئی سلامی | نهادندش براه مهر دامی

بگفتندش

بگفتندش که ای غم زاده استاد | تو را پرویز خوانده با دلی شاد

چو از کار تو آن آشفته شد دل | همی خواهد شود کام تو حاصل

ز دلداری مگر باز جوید | در انجام تمنای تو پوید

کنون بردار کام از مهربانی | که بختت که رود در کامرانی

چو پرویز شه آگه طلبکار | تو را نیکو شود انجام این کار

فرو شد چون سخن در گوش فرهاد | بر آورد از دل غمدیده فریاد

که خسرو گر بمهرم دل گمارد | کجا بخت سیاهم این گذارد

نه بینم این وفا از طالع خویش | که حاصل گردم کام دل ریش

بپردازد بجان درد ناکم | نشیند بر سر کوی هلاکم

وز آن پس با غم بس بیکرانه | سوی درگاه خسرو شد روانه

نهادندش سوی درگاه بجهد | بپیشش تخت شاهنشه بجهد

چو خسرو دید بر آن کوه فولاد | زبان چون دشنه فولاد بگشاد

سؤال جواب خسرو و فرهاد

که ایشان خنده گشتا دار کجائی ... بگفتا از دیار بینوائی
بگفتا در چه صنعت پایداری ... بگفتا پیشه دارم جانسپاری
بگفت از جان سپردن چیست حاصل ... بگفتا جان سپردن در ره دل
بگفت این شور دلبر را چه علاج ... بگفت آتش از دیدار شیرین
بگفت از سرزنش سودای اغیار ... بگفتا دوری از حال گرفتار
بگفت این عشق باشد از خرد دور ... بگفتا از خرد عشق است مهجور
بگفتا عشق را مرگ است انجام ... بگفتا عاشقان را این بود کام
بگفتا وصل شیرین هست مشکل ... بگفتا این بود آرامش دل
بگفتا شام هجران را سحر نیست ... بگفتا صبح آهی بی اثر نیست
بگفتا گر کسی جوید وصالش ... بگفتا برکنم از تیشه بالش

چو

چو خسرو دید کان شوریده زار ... بود در عشق شیرین گرفتار
برابر در رسوم دل نوازی ... به آهنگ دگر در چاره سازی
که ایشان زانکه کوه در است پیشه ... که عشق وی دل افکنده ز ریشه
چو بازوی توانا برگشائی ... توانی کوه را از جا نمائی
بتاب سنبل شیرین دلکش ... بلعل نوشخند آن پریوش

بر خسارش که مهر و تاب گیرد
ز خوبی کمتر بر مهتاب گیرد

بسرو قامت و مازاج نازش ... بچشم مست مژگان درازش
که ما را هست کاری سخت مشکل ... گران از تیشه باید عقدهٔ دل
گره زان کار مشکل گر گشائی ... برآری بازهی زور آزمائی
رهی باید زسنگ کوه دشوار ... که از سختی کند آهن دل زار
دگر در بیستون بگشائی این راه ... کنی مهر از خسرو این قصه کوتاه

باب فی مکافات بر سر آید — تو را این سختی محنت سر آید

پشیمانم که گفتم گر چنین کار — سر آید روزگارم باشی زار

ولی چون عشق شیرین داد سوگند — نه پیچم سر ز فرمان خداوند

ولی پیمان کند با من شهنشاه — که چون پردازم از انجام این راه

بگو بر شه بسر گر روی شیرین — به پایان آورد پیمان دیرین

ازین گفتار شه را مغز زد جوش — برای مصلحت گردید خاموش

بگفتا گر بپایان آوری کار — ببوییم وصل شیرین شکربار

در آمد کوهکن از پیش پرویز — دلی سرگشته چشمی اشک‌ریز

بسوی بیستون آهنگ برداشت — ره فرسنگ از آهنگ برداشت

بلی هر کس هلاکش بر سر آید — بپای راه هلاکش رهبر آید

آمدن فرهاد همپا در بیستون و کوه کندنش

چو آمد کوهکن سرگشته در کوه — گرفته در دلش جا کوه اندوه

زد از شور دل خود دست بر سر — که آوخ چون کنم از هجر دلبر

دلم سرگشته شوریده احوال — غم و کار خطرناکم به دنبال

غریبی از دیار خویشتن دور — ز یار از زندگانی هر چه مهجور

نه غیر از سایه‌ام همساز در غم — نه جز اشک روانم یار همدم

جهان بهر هلاکم در تکاپو — برات عشقم بر شاخ آهو

دل دلبر ز من بگرفته دوری — نه در من تاب و نه در دل صبوری

شب و روزم فتاده کار با سنگ — ز دلتنگی است بر من این جهان تنگ

شرار از سینه‌ام از هر کرانه — کشد هر لحظه بر جانم زبانه

ربوده هجر آن مه مغزم از سر چو هوش — نخواند نیش ام هر دم زبان هوش

نه یاری تا که پرسد حال زارم — ز رنج خویش سیه‌تر روزگارم

دلم از سنگ فرسائی زند شور — بدست خود کنم از بهر خود گور

اگر در سنگ خارا لعل جویم   طمع بار ز لعلت بار شویم
ز سنگ ابر امیدم کی فزاید خنک   که امیدم لب و بنفشه در سنگ
نگارم سنگدل بر خواه دل سخت   ز سنگم چون فرو زد آتش بخت
ازان کوبنده بیم از سنگ پیداست   که انجام ز آغازش همی پیداست
ز تاب غم دلم شد همچو شیشه   چو سنگ و شیشه با خارا ز تیشه

فلک در مهر ورزی بی مرادست
بنومیدی من بر کمیر ارادست

ز دلبر بسته بر من راه هر چیز   بکوبد طوق و لنگر پای زنجیر
نه دستی دارم از غصه بر سر   نه پائی دارم از ره تیشه بردر
اگر بر سر زند از غم هلاکم   کسی نبود که بسپارد بخاکم
چو از دل ناله چندی سرودی   بقصد بیستون بازو گشودی
چو کردی تیشه را بر سنگ گستاخ   نمودی کوه را اسلاح سوراخ

بجوارانی

چو زان کوه سنگی بر بریدی   بران آواز آهنگی شنیدی
چو شام از چرخ گردون نخ نمودی   دل شب را تیرگی از نو فزودی
ز کوه بیستون چون باد شبگیر   برفتی تا کنار جوی شیر
بجوی شیر شیرین لب نهادی   روان را قوتی زان شیر دادی
ازان پس بازگرفتی راه کهسار   شکستی کوه را بر یاد دلدار
بران هنجار در شب می نخفت   بضرب تیشه سنگ خاره می سفت
چو چندی ماه بر آن بگذشت دوران   بشیرین در رسید آن شیخ عنان

کشتن فرهاد را و رسیدن شیرین خبر مرگ او را

خبر دادند خسرو را که فرهاد   اساس کوه را بر کند بنیاد
اگر کند از دست دهر ستمکار   برون آرد بسی از دل آه کهسار
مهی پرویز را آمد از آن سخت شگفت   برآلایا خنجر زین قفا را کف

بگفتند این خبر از شور عشق است — قوی پنجه کسی کز درد عشق است

بیا بر حال شه کردان بناچار — که چندین می‌خورد خار غمش از کار

گر این زار جهان نامش نکردی — بعالم هرزه کاره هرزه گردی

زدم سوی چه [illegible] شانش — فرو دارد دشش کیکی در گلستانش

خشش گوشی درشتی لاله آلی — سیه رویی کشش از مغز خالی

بهشتی تیم از گوهر نشاند و پیشش — پریانی کفتها داد ز هر یادش

فرستادند سوی پیشش — بسی دادند ملقایی از سو فرشش

چو رفت ابر خوی بشکست هنجار

چو جلاد از ستم با تیشش گهسار

برآن آهنین بازو فرهاد — که ساید کوه خارا را بفولاد

نو آبرو داشت کی بهر کاری — بسنجی جانفشانی زور کاری

دریغ از دم رنجش که بردی — زخون دل که صبح و شام خوردی

بخ

بخنجر حسرت دیدارت تیز است — تو را از جان از جان با خبر نیست

نزارد کوهکن پروای کاری — که بردارد در کار خود شماری

چو شیرین کوهر در فرهاد جانرا — بسر زد فرهاد کز بند دو کاهرد

بسرا محبت ابروز هرزه گردی — نکشتی تیر از خارا نوردی

دریغ از رنج تیشه‌های بسیار — که در انجام هادی بیدل یار

دریغا از رخ زیبای شیرین — دریغا از قد رعنای شیرین

دریغ از آن خط لعلی تو خندش — ز چشم مست در زلف کمندش

عجب حالی بود کز مرگ دلدار — نباشد کوهکن را جز خبردار

بپرواز دیگر از سنگ سائی — نباشد آگه از روز جدائی

چو این افسانه شد در گوش فرهاد — ز طاق بیستون بخود در افتاد

چو افتاد از فراز کوه در پست — همه اندام آن زار نحیفه بشکست

بخون و خاک بسمل وار غلطید — ز بانگ ناله اش کهسار لرزید

فغان برداشت کی وارونه گردون   نشنیدم ز مینای تو جز خون

چو در پایان کارم خواستی کشت   چرا زین گونه کشتی ای کمان پشت

مرا هر لحظه جان بر لب رسانی   که زهرم تلخ نوشم در نهانی

بگوش آمد مرا پیوسته در کار   که روزی جان کنم قربان دلدار

چو شیرین زین جهان بربست رخت   چه فرهاد باشد آرمیده

چو جانان رخ نهفتی من چه خواهم   بکی باک کند تلخیم را چشید کاهی

چو شد یار حیاتم گسسته   در مرگم چرا بر روی بسته

بدین خاری که کشتی کوهکن را   بدین سختی که کشتی هیچ شیر را

بگو دیگر چه پیش آید هلاکم   مرا تا کی کند شیرین بخاکم

چو شیرین پاکدامن در گل من   بریزد خاک گیرد دل من

دریغ از آن همه امید داری   دریغ از آن نهال جویباری

دریغ از آن لب لعل شکربار   دهن و قد موزون و رفتار

برآورد

برآورد از دل شوریده فریاد   که شیرین گفته باشد زهر فرهاد

چو رفت از عالم آن ترک حصاری   نباشد زهر کامی شرط یاری

ز رفع نیشو فا شد سیلاب   بزیر کوه خود را کرد پرتاب

چو زین غلطید کس بر سرش ز تیغ   ز جنبش بیکسش غرق عرقاب

که فرهاد فغان زین سخت جانی   شنید هر لحظه شیرین زهر کامی

پس از شیرین به هجرانم چه امید   که در تلخی بخواهم عمر جاوید

چه بردن رشک بر او ز چمن گلزار   حرام است عیش آن بر بلبل زار

خروشان همچو هوشان سرمست   گرفت آن تیشه فولاد در دست

دو دیده اش خون های از رگ پوست

برآورد از جگر فریاد کی دوست

پس آن گه تیشه را کوبید بر فرق   نه سرش تا پا کل از خون شد بغرق

چو کرد آن بیجا با کوه را خورد   هم آخر سنگ خارا را خون داد

سرشت عالم ایجاد این است
ز خون پیدا کند خاکش عجب نیست

فروزان لاله در هر جویباری
ببوی چون کاکل سیمین عذاری

گل رعنا که در هر بوستانی است
عذار دلبر آزرده جانی است

ز هر سنبل که در گلزار روید
حدیث از طره دلدار گوید

مبین ز خواهش دل بر این دشت
که هر کس را که خود پرورده گشت

بهر سنگی ز بیستون که بنهاد
حدیث شیوه عشق از فرهاد

حکایت یوسف زلیخا

چو از جور زلیخا گشت کنعان
تنش فرسوده شد در کنج زندان

زلیخا را نیاز و ناز بسیار
بگوی عشق شد آشفته بازار

زدی گاهی به جان آتش بنارش
کشیدی شعله که آتش زنارش

که از تاب نیارش دل مشوش
زمانش که فرو آتیغ چو آتش

سحرگاهی برابر بر بام
کنار بام چون منه جبت آرام

الوذ

ز شور عشق فرط خوبرویی
جفا بسیار کرد در کیش نکویی

ز بیمهری یوسف بود دلش خوش
محبت را نمود از مهر فروش

ز خشم دل فکند چین بر ابرو
سوی بستر ز هر کوی پس رو

که یوسف را بقصر از زر بنخجه
بر سم مهمان سرا کشش در شکنجه

تن سیمینش از بالاش چون
ز درد کینه کن چون لاله گلگون

که از ما اندیشش درد فراز
بیا سر هم کردم دل ابراز

ز لب خون کرد عشق خیره ناکام
ز خون گلگون کشش همچون گل اندام

چو از فرط هوان افتاد ماله
بهوش از لطافت هیچ چاره

پی آزار یوسف ت دل سیه
ز فرمان زلیخا چاره بیحد

شرار افتادش اندر جسم خاکی
سخن پرداز شد با سر

به یوسف گفت ای دیباچه نور
لب در هر کار معذور

زلیخا دلبر فرمانبر
که فرموده تیم تلث از ما

نخواهم خصم کز منت شود ریش
ولی ترسم ز رشکش بر تن خویش

بیا بر چاره گردن نهانی
که ترسانم ز راز این حکمرانی

فرو گویم چو من حسرت برآرد
تو نیز از رهی برآور نالهٔ زار

چو مه نالهٔ زارت کند گوش
نشیند دیو خشم قهرش از جوش

گرفت آنگاه در کنج ملالی جا به
تن دیوار مسعود کس شانه

ز هجر خمیر سکه بر دیوار می زد
فغان بر بوسف بر آن ... می زد

چو سر گردی ... از دل
زلیخا را شدی دل ... سنگ

دگر باره دلش چون سنگ ...
نمودی بهر ازارش ...

چو زر ... اسرار ...
بجه ... ایستاده ...

بر آن گفت از بس صد گونه ازار
زلیخا گر شود آگه ز ...

نه ببیند چون در ... شانه
علامت ... تازیانه

ز دل ... چو عاشق بر فرو زد
ز خشم خود و جوم ... بسوزد

ثانی

شبی بار از رخ نهادن
که ساعی جلوه گاه عرضه دادن

حجاب شرم را برداشت از پیش
که از خشم زلیخا تاب کوشش

کشید آتش شعلهٔ ... زبانه
به او گفتا ... تازیانه

چو یوسف راز آن ماتم برو فریاد
زلیخا را فتاد آتش به بنیاد

فغان برداشت کز فرمان نشست و
که از ... دلم چون شیشه بشکست

از و بیم اگر صد گونه خواری
نگویم مرگ راه رستگاری

ز درد گر جور بر من رفت گو رو
بود شیرین همه کردار خسرو

در آیم ناله با یارم چو در گوش
من ... چون خم صهبا ز جوش

چو گردد خسته آن ... روش
... جانب ...

چو گوید جذبه در عشق حاصل
ز هر جانب کشاید ... دل

زلیخا چونکه بگشاید رگ خون
کشاید رفو خون از چشم مجنون

غرض چون عشق ازو شو نتابد / ز دور رسم چهر رنگی از نیابد
چو شد سیمای شو از درد بیتاب / در افتد کشتی جانان بگرداب
چو گردد عاشقی دل خسته از غم / دل جانان شود از غصه توام
اگر خاری خلد در پای مشتاق / شود از نیشه گلبرگ جانان افاق
رود سیل از در جانان گر شود باز / نیاز و ناز را گردد هم آواز
چو افتد عاشقی را رخنه در جان / فتد رخنه چه زود در جسم جانان
چو شمع عشق آتش برفروزد / تن معشوق عاشق هر دو سوزد

آمدن شیرین در بیستون بر سر کشته فرهاد

همی کاهش ز درد سینه ریش / چنان زد در رگ دلها ز نیش
که چون در بیستون فرهاد جان داد / که کوه بیستون از پا در افتاد
ز جوشش بهر گلگون گشت کهسار / بحسرت داد جان از هجر دلدار

خبر دادند

خبر دادند نزدیکان شیرین / ز زار جان دادن فرهاد مسکین
که چون مرگ تو را بشنید از اندوه / فرو افکند خود را از سر کوه
به فرق تیشه سنگین فولاد / بصد حسرت در آن کهسار جان داد
چو زین شور فلک شد نوبت راست / از آن مرگ حصاری ناله برخاست
دل سنگینش تیره در طپیدن / ز گلبرگ ترش شبنم چکیدن

چنان آهش برآمد از دل زار
که چون آئینه رویش یافت زنگار

در افتاد آتشش شد کوه اندوه / گره از غم ز لعل شکر انبوه
گره چندان که می بود در گیسو / نهاد از خود همی بر طاق ابرو
بروی لاله رنگ از اشک تازه / ز خونین دل نهادی رنگ غازه
ز سرو سهی سنبل آن گلگون / خمیده از بار غم چون بید مجنون
پریشان کرده گیسو بر سر دوش / ز برگ گل زهی گلگونه تا گوش

لب از حسرت به لب هر دم فشردی
گهی شهد خوش نابش بخوردی

سیه مژگانش اندر پهلوی هم
کشیده صف بسان اهل ماتم

پرندی نیل فام افکنده بر سر
سیه پوشیده همچو کعبه در بر

ز چشم سرمه سایش چون سخن گو
روان از هر طرف رودی قراسو

دل آشفتش ز برک یار دمساز
چه کُه بیستون آمد به آواز

ولی فرسنگ عزم بیستون کو
روان در بیستون سیلاب چون کو

بگلگون برنشست آن سرو طناز
بچشم گریه آلود از سر ناز

فروزان طلعتش از موی تارک
چو مه تابنده از شبهای تاریک

بسوی بیستون از بهر زاری
چو خون گرم اشکی گوهر جاری

پری زادان سیه پوشیده در بر
بگرد او نهه صف چون صنوبر

روان از چشم هر یک سیل خوناب
چو نیلوفر گرفته جای در آب

چو شد در بیستون با خاطر تنگ
سم گلگون ز خون گردید گلرنگ

بکوه چون ز ابر نو بهاری
بجا از هر طرف صد جویباری

چو صاد ار آن سرشک خون می از آن خون
چنان تا بر سر او را هر گلگون

بسنگ خود را ز هر کس ساخت پرتاب
چو برگ گل که افتد بر سر آب

ز خون کوهکن آلوده رخسار
شکفتش لاله گلگون در سمنزار

شکر را بر نهاد آن نیمه مرجان
چو شام تیره بر صبح فروزان

بر آن خونین تنش خون ریز دیده
که این لب تا بی خوابی کشیده

بر خسارش گهی گیسو کشیدی
که شام هجر را پیدا سپیدی

لبش بر لب نهادی گاه بیتاب
که دفع خون کند همواره عناب

عرق بر رخ فشاندی کاین گلاب است
علاج کار بیهوشان گلاب است

که از مژگان روانی میکرد جوئی
که این دلدار جا خوابیده مشکو

گهش می سود بر رخ روی چون حور
که تا بر کشته را باشد کافور

فکندی گه بر سرش گیسوی پر تار
که آه از جان زار این گرفتار

درختی میزدی که بر شکستش سر　　که در تلخی سپید این جا صد ...
گهی در بر گرفتش با همه سنگ　　که با این غریبان شب چو سنگ
روان کوهکن کشتی بغره د　　که این بس خون بهای جان فرهاد
شهید عشق را حسرت نزیبد　　که دلدار از غمش اشکی فشاند
هزاران خوب اگر بنشسته دیگر　　که یکبار از کسی دریابی دلبر
نظر چون سوی آن مسکین گشودی
ز لب شکرین حلوا سرودی
که ای شیر دل که در پی شیرین　　جدا از جان گشت با جان شیرین
بس شیرین که لب از عشق بسودی　　زلب وصل شیرین بر بخوردی
نورا در سنگ فرسود گرفتم　　از آن خون تو در گردن گرفتم
روان از دیده آب گرم کردم　　ز چشم سرد و شرم کردم
به آن نظاره آن مهجور گشتم　　که در عاشقی مشهور گشتم

به نیم جز تو در عالم وفادار　　که جان داد وی بحسرت از غم یار
پس از مرگش قبالا کو کواری　　به آیینی که باشد شرط یاری
زاب دیدگان شستند پاکش　　سپردند از سر حسرت بخاکش
چو زاو از سنگ کوی خانه همچو　　روان شد از غم ... برانگو
ز هر سنگی که از تیر و شکسته　　برای دخمه خوبان نشستی
نماز در جهان بر پا بنائی　　بجز نامی ز مهر و وفائی
ز کوه بیستون هر کس که نامد　　برد بر تربت ارکان فرهاد
خوشا برحال آن یار وفادار　　که جان بسپرد اندر راه دلدار
اگر نه هر چه در این است کنند　　همه آگاه راه جهاد کنند
برای باوفایان خوش نوازی است　　بگوی عاشقی بنگو ...

خبر شدن خسرو از مرگ فرهاد و فرستادن شاپور را نزد شیرین

خبر دادند خسرو را که فرهاد / بیاد روی شیرین جان بسر داد

چو غوغای رقیب از راه گم شد / شبی با سر کوه جهت شاپور

که ای همدم ممنون چه چندین / دلم شوریده شد از یاد شیرین

بقید عهد همدم چون نشستن / نمی یارم با این زلفی شکستن

بیا شد پیش از این تلخم مات دوری / دهی شوریده را منعو صبوری

بیاد روی شیرین نهای زهر جوش / ولی دارم لبی از گفته خود بهش

چو بر دارم لعاب از رقی این دراز
بر آوائی کشد دستان این ساز

اگر بوسم بهل راز نهفته / نماند گلبن خاطر شکفته

چو این راز نهان آتش فروزد / همی ترسم که جان و جهان بسوزد

علاجی کن که این محنت بر آید / نهانی داستان از در در آید

ز حسرتش دلم بی یار شکیبی / لبو بیمار را لازم طبیبی

[illegible]

ز غمهایش دلم با چون سکینی / رنود اجر از غم جان شیرین

بگو تا چاره این کار چون است / که کارم از شکیبائی برون است

ندارد دلبری بی یار آرام / دل آرامی ندارد [illegible]

در اندازی که چولانگاه عشق است / تیر تیغ حشمه [illegible]

هزاران لک که در هر پای گذارد / در آخر سر بشیدد بی بر آرد

بگوی عشقبازان چون در آیند / گدا با پادشه یکسان [illegible]

کند از ره دهر در کشد آن که / بهل شه را گذارد که از فهم

بگوی عشق بنور شهریاری / بجز پیچ کی خاک رهی

رفتن شاپور از نزد خسرو بطلب شیرین

چه خسرو را بعشق افتاد بازار / برام عشق شیرین شد گرفتار

گرفتش سینه دهر چه ما صبر پیشه / قوی تر در دلش مهر از ریشه

چو بینایی شب را دور شد نور / بکف افکنده چشم هزاره لعبت حور
چه افکند غنچه مشکل بهر کار / بیاید چند دوری ز شهر ناچار
که بکشاید بصبر این کار بسته / بود با صبر اجر خجسته
بهر کاری نباید کرد تعجیل / برام ابر بر می افتد سیل
نه شه یارد بمشکو در شد شبدیز / نه شیرین راه کند در بزم پرویز
چو بر خسرو ز راه دل بیاویخت / رسید تیر تمنا بر نشانه
دل شیرین ز سودا میوه بیش است / که بیند خاطرش از آتش عشق است
ببندید تو در مشکو نشسته / در خلوت بر رخ خویش بسته
برابر چو لعل شادی زجاجت / به ساقی برابر در کف افروخت
شه از سودای مستی گشته بیتاب / ز دستی رستی آتش از آب
چو با هم عشق و مستی یار گردد / کی از پند کس هشیار گردد
دگر ره گفت با شاپور پرویز / که از آتش کباب آتشی تیز

دلی

دلی کز عشق او رایی ببندد / کی در خاطر او جایی ببندد
همی خواهم من آرامی که جویی / بسوی مشکوی شیرین بپویی
رسانی بر رقیب از خسرو سلامی / ز دلداری با گویی پیامی
که چون ماندم ز عشقت زار و بیتاب / شهید خویش را از مهر دریاب
چو خستی جانم از مژگان کاری / بسوی کشته خود کن گذاری
چو از رفتار بشکستی پای ما سنگ / چو در بند شد پای کلنگ
ربودی چون دلم از کف بنیرنگ / نگهدار این دل از خطر چاره

بیا در عشق بنگر حال زارم
دمی در همزبانی باش یارم

به هم گاهی نشیند جام گیریم / گهی از دست ساقی جام گیریم
سخن گاه از غم هجران سرائیم / گهی در وصل با هم خوش برآئیم
که از مطرب نوای نی نیوشیم / گه از یاری بکار راه کوشیم

مباش ایمن که هر راز درشتست
مهندس عاشقان نقش برآبست

شتاب عمر بشکن در گذرگاه
بعشرت کوش هر دم کام دلخواه

چو شه را دید بس [illegible] راز
بشکرگوی شیرین راز برساز

چو اهل پرده در شکرگوی شیرین
اجازت خواست آن از لعبت چینین

[illegible] گویا در ترکش و تیر
بپیش تخت شیرین بار دادند

دل شیرین ازان اندیشه پرشور
که دیگر از چه [illegible] شاپور

زبان بگشاد شاپور فسون ساز
کشید از چهره معنی پیچه راز

پیام شاه را در پیچه سازی
بشیرین بار گفت از جان نوازی

که خسرو دارد از هجران تو دلریش
اگر رحمت کنی بر خسته خویش

نظر بر [illegible] لاله گون صبر آبست
علاج کار هر لب تشنه آبست

علاج این مه بیمار او کن
ز رحمت چاره در کار او کن

خبر او مرا هشیاری هستی
نه تنها جم چو او شیرین پرستی

چو بیند

چو بیند مصلحت شوخ شکربار
بخسرو برگشاید راه دیدار

که از دیدار میمونش چه لیلی
چو مجنون خاطرش گیرد تسلی

شنید این نکته چون شیرین [illegible]
شد از شادی فروزان همچو آتش

که ای پیر زمانه [illegible] فسونگر
چو افسان داری اندر پیچه دیگر

چو گویی از فریب اول ز درد هم
جدا گردی ز ملک جان یقین هم

سزایم گر که در این منزل تنگ
کنم ماوا چو لعل اندر دل سنگ

بعد آوردن [illegible] بر تخت شاهی
خبر گشتش از مه تا بماهی

به بزم خسروی بنشسته جهان شاد
ز چهر خسروانش گفتی آباد

نشاید دمی با مطرب و می
نبود بی سرخوش ز جام [illegible] نی

از آن تنزه که او را بخت رو دم
قدم بنهاد در این مرز ایوان

نگو از هستی شیرین دمی یاد
نگو از حرفی این افسانه را شاد

نه پیکی جسته بر در آشنا کو
نه پیغامی که شیرین از وفا کرد

نه بر بالام نقشی کشید جامی
نه دستی داد از یاری بپا می

نه از دور دلم روزی خبر جست
نه احوال من از ایزد سحر جست

نه از یاری بیاد آورد جامم
نه پرسید از رقیبان صبح شامم

در این ویرانه‌ام با جسم رنجور
بهبودم خبر نی عزم شاپور

وی از ایام عیش شادکامان لعل
غم حرمان لب پرخون لعل

تو را با هر که باشد انس و هم دوش
که شیرین را بود صد نیش در سر

تو را آخر ز راه هوشمندی
چه شد کین دام در راه دغا فکندی

نه من آن شاهم کز بی‌نوایی
ز روم چون شاهد از عجب کجایی

نه زان مرغم که از پی ابر و نی
به بستانی ز روم هرزه‌گویی

نیم زان گل که با بستان نغمه گلزار
بر ترس شاهد در کوی بازار

نیم زان می که هر مستم که نوش
نه زان مستم که گیرم هر ...

مرا با غم

نه خورشیدم که از رخسار روشن
شبانم هر سحر آرام جز زن

کرد خواب از رو بیداریش ده
اگر مست جنون ز هشیاریش ده

که چون آتش از نی شد بر فروزد
هر آنکو پا نهد در وی بسوزد

نگردد پخته با هر پیشه خامم
فرو ناید بافسانی بهر کامم

در آن دکان که شیرینی فروشند
پی دفع مگس او را چو نوشند

مرا بگذار در این منزل تنگ
نشاید کوس با دف جفت چنگ

مرا دیوانه باید چه فرهاد
که با پیوند در بند محبت شاد

تو شاهی بر فراز مسند جم
فرح در پیش پا در روی مرهم

اگر نشنید و صحرا را یار
بر شاهان هر کجا نشین بسیار

چو خواهی از غریب مستمندی
چه جویی از اسیر دردمندی

تو را خرم تو گلزار شاهی
چه نقصان دارد ار شاخ گیاهی

برادر این سخن کوته کن در جوار
سخن چندانکه بود در سینه فراز

در اندرون مقام غیرت خواهی / لبش جنبی نمود از بی گناهی

درازای ره بسر چون باد در دشت / کسی بر وی بر دل بر سپند گشت

بخسرو گفت کز فرط نکوئی / بود در شان طرب شیرین شیدی

چو آمد کارکس با سنگ خارا / پذیره رد چنان کا با مدارا

کانم فی ایان کا پین انکه / لب شهد شکر نبات شهد شیرین

همی خواهد بصد بیش از آن زر / برسم خسروان کابینش از زر

فسون چندانکه با او سر کردم / بدو بر خموه زغم باز کردم

نکرد او این پری را گوش آرام / به شستانها زانکه بهره دردلم

در این کار از کجوید شه بهروری / سرا ایر بروی این بحر اندر دوری

وفات مریم دختر قیصر روم

الا ای مطرب شیرین زن از عشق / رهی دیگر زن اندر لعل عشق

درازی

نوائی زن که بگشاید دل تنگ / طرب را بر روان از نغمه چنگ

بعشاق زن در پرده ساز / که از شورش کنم هر دم نوا باز

بود در سینه ها طاقت نوازم / ز فرط بینوائی بعالم

چو خسرو دید کان طناز چون شیر / بود در عقد بازی شد کشش

بنوش صبوری چاره کار / دلش زجنید در با جهان یار

علاج غم ز جام باده میکرد / بجام لعل گون پیاده منیکرد

غمی بود دش نهان در پرده دل / بحکمت از نیش میکرد زایل

دمی با ساقی مطرب بر زدی / غم هر ازمی کلکول زادودی

بتلخی هجر شیرین نوش میکرد / شکرها زمی خوش نوش میکرد

سرود بار بد چنگ نکیسا / برد پیر دلش از سر شوریده سودا

بگردش هر چه دل بشکست یاران / براندش رنجش از امی ب

چو کاوس از شاهی با جوانی / نکردی جز نشاط و کامرانی

چو چندی کرد دستوری ازان غم / نشسته اندر کنار عشرت مریم

شه از بهر نشستش شبه تو دوزد / ز بهر کشتن دشمن که از خون برآرد

پی خوشنودی قیصر در آن غم / نکردی جای جز در بزم خاتم

چو بزم خاتم مریم سر آمد / ز رشک سوگواری شه درآمد

چنان گویند شیرین از سر قهر / ز رشک انگیخت در جامش می زهر

ولی حجت ندارم این در کار شیرین / نباشد کار هر کردار شیرین

ز شیرین آنچنان کاری نیاید / شکوه شوری ره هیچ از شیرین شکر

چو مریم رفت ازین خانه انگیز / بجنبیدی شد غمش از یار پرویز

ولیکن آنکه گر جهان رفت / خیالش چو لوحان از میان رفت

هر آنکس جا کند در حجله گل / رفو بر زبونی یار آن اندیشه نقل

چه شد پهلو ازرهای پرویز آن غم / نور و دیگر در نشستم بزم خاتم

بسوی

بسوی بزم عشرت جست آرام / بکار آمد سخن از مطرب و جام

سرود مطربان از هر کناری / کشیده بهر دفع غم حصاری

بت ساقی نازک اندام / چو غلمان ز آب کوثر باده در جام

نوای چنگ و رود و سوز عشقش / جهان را کرده غم ملک بر رود

زدی مطرب چو ماهی بر جهان تار / ز آهنگش گرفتی رقص دیوار

چو خسرو شد ز جام باده گلرنگ / بمطرب گفت بر زن نغمه چنگ

حکایت سر کن از هر داستانی / ز هر گلرخ ز هر شیرین زبانی

ز خوبانی که در عالم شنیدی / ز بت رویان که هر شهر دیدی

ز بابک رفته بر اورنگ شاهان راز / ز نستانش اگر در گوی کن باز

زچین و روم خوبان قصه سر کن / ز هر سیمین بر دلدار خبر کن

خوبی یاری ندارد جام ما تاب / علاج تاب ما بهر کن از می ناب

زشهای بهر از غم کشیده / که جز هجران یاران محنت ندیده
مغنی بر نوای عاشقانه / برآورده ز نای و بربط ترانه
که بادی دمی رود بر آب جهان را / چنان کز گل طراوت بوستان را
سرت سبز و درخشان رخ دلت شاد / جهان در زیر فر تخت تو آباد
میت بادا ز عشرت لبالب / نور از قر چشمه روز و حرمت شب
فلک در زیر فرمانت چو گویی / بهشت از خلق والا جوی بویی
نشانی جستم از کلکرو آفاق / خبر بگرفتم از جویای عشاق
بسی شاهی که بشنیدم بدوران / ز نیکو نامیت در ملک صفاهان

چنین گویند سیاحان شهر
چو او لعبت نخفته مادر دهر

نهفته جوهر جان در مرجان / ز مژگان رخنها افکنده در جان
زنخدانش ز سیب افکنده رونق / چو بر گلبن نهان آب معلق

دو گیسوی

دو گیسویش بگرد لعل خندان / نموده ظلمات در پی آب حیوان
پریشانی طره‌اش چون شام دیجور / بیاض عارضش آشفته حور
نهاده بر سرش از مشک افسر / شکسته رونقی از بازار شکر
ز سحر نرگس مستش بگلزار / عصا دارد بکف نرگس چو بیمار
بهر گلشن کند رخ برفروزد / مهر نرگس چه کج کلاله سوزد
بهر بستان که زد جلوه بیاد / شود خم چون کمان بالای شمشاد
ز شرم عارضش در رنگ آتشی / شود شمع از رشکش بر سر نیش
پر شکن طره‌اش بر آب حیاتست / که در هر تار او صد با جهانست

بر آن گیسو که از جلوه طاووس
بهر کره زر زلفش در زبانش بس

بسر دادند که شد با خسرو خرد / گر از او در گیرد زیور نو
چو آن در شهد شیرین بود کاش / شد از شور شکر لب پر جا بست

بگفت از شکرست شیرین شد آزاد | ز شیرینی نشانی در شکر هست
اگر شد رنجه از من طبع شیرین | بشیرینی شکر را هست آیین
ازین افسانه گوی آمد در خواب | ز سودای شکر گردید بیتاب

رفتن خسرو در اصفهان و کابین کردن شکر را

چو صبح از کله خورشید رخشان | چو رخسار شکر گردید رخشان
برآمد قرص ماه از کوه خاور | چو دیبا از شکر از زر چادر
در آمد زهره خوان در پرده ساز | به آهنگ مغانی برد آواز
نوا برداشت هر مرغی بآهنگ | شد از خورشید گیتی گوهرآهنگ
برآمد بانگ کوس از درگه شاه | برون شد تیغ خورشید از چاه
خبر در شهر از نو برفشان شد | جهان را آن پری زرفشان شد
برآمد چشم خسرو از شکر خواب | بسنبل تاب زلفی در برگ گل آب

برادم

برآمد بر فراز تخت جمشید | فرود آمد طرف آتش چو قرص خورشید
صف آمد زر غلامان دسته دسته | تیغ از زر پای پیل شسته
به پیش صف نصب کمر و شاهان | چو گلچه چشم خوبان بسیل مژگان
جهان پر رسمان تیغ گوهر بار | ز خونریزی لبالب ابر هر بار
ستانها هر طرف بنموده بر پا | چو قد لعبتان سرو و بالا

لعبتان هر طرف با کمر رواررو
همه بیدار چون چشم خسرو

به پیش کاخ خسرو سکان بسیار | ستاده هر جانبی چون نقش دیوار
فراز تخت زر بنشسته خسرو | ز تابش بر زمین قبا هر تو
در ایوان خاص هر یک پرورش | چو شمشاد ایستاده سر کش
بدست هر یکی جامی ز گوهر | درآب خشک گوهر آتش تر
نهاده شاه را سر سازگرده | زبانها بهر دعایش بازکرده

به نزد نیکوان درگه گردون خرامش
که در چهرا برافراز بر چرخ کلاه

برافراز بر چرخ کاخ کیوانی
بیاراید بگلگشت خسروانی

که عار آرد سنبل نکهت اصفهانی است
که دایم سرزنش گلستان راست

بفصل دی در او چون بهار است
سراسر مرز او چون لاله زار است

گلستان را جلوه صاحب قرانی
بجا کرد او سر رشته آشنائی

بسوی اصفهان آمد سبکتاز
مقام عشق شد در کشور ناز

چو گنج پرگهر او شد نمایان
فشاند از دیده‌ها گوهر بسامان

ز شادی شهر اصفهان شد آیین
که شد در زر ز شکر از نقش چینی

بهم گوئی نوای چنگ برخاست
ز شور اصفهان صد شور برخاست

چو خسرو تخت ملک اصفهان شد
صفاهان از صفا دیر مغان شد

ز شادی خسرو انجم فیروز
نمودی روز شب چون صبح نوروز

چو

چو شهر اصفهان شد منزل شاه
شد از مرز خجسته منزل ماه

چو شه معشوق دیرآشنا شد
جهانی زان نظر دلگیر شد

چو افسون خورد و شد آماده بر بزم
نمودی در دلش جز میل آن بزم

ز هر کس پرسشی میکرد از آن حور
چو هر جرعه می طبع مخمور

ز شیرین دلی شیرین در نظر داشت
ز نطقی هر نفس میل شکر داشت

چو طوطی از شکر بینی که زیبست
ز هر شیرین سخن به از شهد شکر نیست

ز لب جستی مدام از لعل دلبر
چنان لب تشنه گرداب کوثر

چو در دست کسی میلی نهد کام
ببوی آن سبیل بردارد او کام

چو زان میش کرد دهن مکدر
بر او بس کشید بر غنچه غایب در

حضور حاکم عنایت بادشاهی
ببوس آن دست پادشاهی

بهر کاری که او خاطر خوش
فرو دیس بی تعب از بر قراش

ز ان گوی آن طناز پرسید
رهاش از بزرگان بار پرسید

بنفشه دیدش که از ماه هر هفته	گلی باشد ز گلشن نا شکفته
ز سرمه دیدش دل کرده گرمی	نه نرگس دیده در راه دردمندی
ز نرگس عهد عیسی پا نسوده	گل چینی برادر دستی گشوده
لبان غنچه مستوری گزیده	نه چون گل پیرهن عصمت دریده

حدیثی از لب آن لعبت میگون
ترشح همچو می از شیشه بیرون

نهفته سنبلش در زیر معجر	نهان چون در درون طبله عنبر
نقاب افکنده هر سو مار گیسو	چو پنهان نافه در ناف آهو
فکنده صد گره در زلف طرار	که نبود بسته در او باد صبا را
لب لعلش که یاقوت روانست	ز بار بکری چو موسی بی لسانست
برویش کس نزارد دخت جمشید	که نتوان دید از زر روی خورشید
تنش سروی ز باغ حسن رسته	ولی در بر تماشائی ببسته

بخوبی

بخوبی نام او در دهر گویا	ولی پنهان وجود او چو عنقا
بجز نامی از او نشنیده گوشی	بغیر از نام او کس دیده کوشی
لب خسرو چو بلبل زان طرب داشت	ز نرد ویکمان خود او در طلب داشت
برای جستجویش محرمی خاص	در آن ره چون پی دردانه غواص
نشان از کسی ز انهمه یار پرسید	علاج کار در راه چاره پرسید

بخسرو داد آگاهی از آن کار
شتابت داد از کوی خمار

در آن مرز از پی کار آن اوستاده	پی آن افرین زهره با ماه
با آیین و رسوم خسروانی	بپا کرد او نه بزم کامرانی
ز هر سو بانگ نای چنگ برخاست	جهان از جائی بهم طرب شد آراست
چنان شد گرم بزم از نای او نوش	که میرود خونها در سینها جوش
نوای مطرب انغز گفتار	نشسته در مجلس عشرت شد بار

درآن عیش از طرب دستور خم / برافکنده حجاب از پیش مهر خم

بجام ساقیان سیم سیما / گلی اندر غنچه کرده نرگس دراسما

ز می هر گوشه آتش فتنه بود / که هر میخانه آتشخانه بود

حریفان هر طرف پیمانه در دست / بهر کوئی فرود آ بار زر دست

ز می خوبان لب جویان چو آتش / چه یاقوتی که جا کرد در آتش

نهه انگشت مطرب بهر تار / طبیب آسا گرفته نبض بیمار

نخوردی خون دل جز ساغر می / نبودی ناله جز در سینه نی

شکفته هر طرف گلزار شادی / فسرده برگ بر شاخ نامرادی

ز شور رقص گرم مستان عیان شد / زمین از بی سکونی آسمان شد

ز جوش می که در میخانه برخاست / خم می هر طرف مستانه برخاست

زمانه پر نشاط از خنده خاک / عیان از هر در جشنی خوشه تاک

یکی مه بود بر بام عیش رنگین / بیاورد دخترانش مهد زرین

نثار

نثار خود آن پیرا در عنای / نمود از شش جهت آئینه داری

ز تاب شمع کافوری در آن شب / زمین چون آسمان شد پر کوکب

بسوی حجله آتش برو زد شاد / عروس آمد به بزم عیش داماد

چو خسرو دید رخش بخت را رام / بکام همدمان می ریخت در جام

نقاب از روی آن طناز برداشت / ز رخسارش حجاب از ناز برداشت

بهار دمی عیان از زیر بیچه / چو ماه چارده از هفت [illegible]

فرومانده ز نقش غمزه اش هر / که طعم شکر آن پایه که جابد

کسی گر باشد گلگون بود حرر
چه داند طعم وی تلخ آب انگور

کسی گر قند دارد جهی کاهی / چه داند شهد گار باده جهی

هر آنکو کودکه دارد جای در مهد / چگونه یاد آرد شیرینی شهد

نو عاشقان شنیده با شهد شکر / چه از آواز جز لب گوش [illegible]

پشیمانی کردن خسرو از عشق شکرین و در طلبش در مداین

چو خسرو با شکر در یک شبستان … چو طوطی غوطه زد در شکرستان

ز بس کوشید از شهد شکر جام … ز صفرا تلخ شد ماندش عقب کام

هر آنکو شهد بیش از پیش نوشد … بجنبش خون صفرا بیش جوشد

چو شیرینی کشد بار از شکر باز … نه از بهر شکرستان ملک اهواز

گر ابخازی شکر فروانست … لطیفش این طبرزد طبعها خواست

ولی از شهد شیرین نیست چاره … کزو گردد شکیبا شیر خواره

شکر را بهر سیم و زر فروشند … چو جان شیرین بجان کمتر فروشند

شکر را بس بهائی در جهانست … ز شیرینی بهائی بهر جانست

توان کرد از شکر قطع نظاره … دلی از شهد شیرین نیست چاره

ندارد شهد شکر ذوق چندین … چو بندد دل کسی بر لعل شیرین

دهان

دهان کز طعم شکر خنده ماند … عطش را زان لب شیرین نشاند

دل از طعم شکر گر سیر شد خوش … ولی نام لب شیرین بجا هوش

برابر جان شیرین چون زند سنگ … چه سنجد قند آن اندر پای شکر

شکر را در بها سیم است کابین … بهای لعل شیرین جان شیرین

چه از شهد شکر جام پرویز … ز صفرا تلخ همچون کام پرویز

لگدها شور شیرین زد به بر سر … که شاید دستش از دل حسن شکر

ز ناز پادشاهی جست دوری … که از شیرین کند چندی صبوری

هزار اندیشه سازی رام کردد … زخوی سرکشی آرام کردد

دلی چون بود دلبر را بیقراری … نبودش صبر طاقت اختیاری

تنش جائی دلش جای دگر بود … کی در فکر او یاد شکر بود

ازین کارش پشیمانی فزون شد … دلش از هجر شیرین جگر خون شد

حکایت

شنیدم بلبلی شیدا گلی راز ... چو دید از عشق گل صد خاری خار
بدل گفت این چنین گل گلستان ... عروسی شد از این مهر فراوان
بهر شاخی نگار دلبر باست ... برنگی چهر گوشه غنچه با دو فا
چرا بندم بگلگل همچو یاری ... که در عشقش نه بینم غیر خاری
گلی بین شد روان بر شاخ سروی ... طفیلی وار همچون بیش بزرد
چو این گفتار شاید دفتر راز ... برسم عاشقان کردد نواساز
ز حیرت زد ببر جمهور خموشی ... خجل کردید از من همچو مهر کوشی
که دوزم از گلی در زر بدوشش ... کجا یابم نشان از ضمیر روشش
ز روی گل شود بزم منور ... چه بندم دل براین اندام پیکر
چو شام هجر خوابی تیره روشش ... بچون گل در گلستان زنده آتش
جفای خار باد وصل دلارام ... به از سودای این اندیشه خام

شدیم روی دل از کوی دلبر از ... نگر بینم جفا صد گونه از خار
بپا هر جا که گیسو طرس کس حولی ... شاید از جفا از کوی او روی
ز سوز تشنگی چون بهر زیر جوی شور ... نگردد از شکرانی جوش خاموش
شکر حنظل بود در طبع محرور ... که باشد چاره دو قرص کافور

فرو دید کای از ما کر حرن
بجوید غیر لیلی جسم مجنون

چو دل در عشق عذرا جست وامق ... نگردد با غم سلمی موافق
چو خسرو را بشیرین دست بازار ... شکر کی کند خرم دل ازار
چو ذوقی را در شیخ در دل ... در او در اندیشه نه پای در گل
نیاساید دو جای از سبقراری ... که نتواند کردن برد باری
یکی صیدی که کردد رسته از قید ... دگر صیاد هشد از پی صید
چو شد از وصل شیرین گشت مهجور ... بچشمش دور شد چون دام دیگر

دل شیرین ز رشک کار شکر
فروزان بود چون عودی بمجمر

چو در دل بود شوق عشق نهانی
ز روی جذبه بشرط جهانبانی

دهر سو میل دلش شد شعله انگیز
شرار انگیخت در بنیاد پرویز

چو برزد آتشش پنهان زبانه
شهی ملکه در این شد روانه

زرشگان لبکه پالود از جگر خون
شه پرویز شد همسر گلگون

مثل مسکعقب گی شوریده حالت
چرا اکبر فتی از شیرین ملالت

نباشد وصل گل بی زحمت خار
چه آن رنجیده گشتی از نیک ازار

متاعی نیست خوبان را بجز ناز
بود با ناز خوبان عشق دمساز

کنم از جان شیرین گر گمانه
ز وصل روی شیرین نیست چاره

ز عشقش بر شتابم ای پری فسون
اگر کردی ز جورش طبع خون

در آمد در میان موکب شاه
چو برآورد گل کز چرخ طلعت ماه

ز بازار شکر چون روی برگاشت
بگوی وصل شیرین راه برداشت

سمندر

سمندر ز آتش از گیرد کرانه
شرار آتش کشد از دل زبانه

اگر جوری کز سمند ماهی از آب
شود غلطان بخاک از جسم بیتاب

یکی را عشق در آتش نشانه
یکی را میل در دریا رساند

نهان عشق است در هر جا سنگی
نماید جلوه در هر جا برنگی

بجولانگاه عشق مست شهان
شه درویش سوزاسنند یکسان

چنان گر عاشقی پروانه سوزد
نظر کن شمع چون پروانه سوزد

نماید عشق هر دم جلوه نو
کهی فرهاد خواهد گاه خسرو

نشد عشق را زر و نی زبازار
متاع عشق را باشد خریدار

در بیتابی کردن شیرین از فراق خسرو و خطاب از شب گویم

چو خسرو رسم بیوفائی
برآورد گوی شیرین آشنائی

نباتی چون زن شیرین ز روی رباب — سوی بازار شکر شد بشتاب

ازان پیمان کاکل یار وفادار — روان شد سنبل خوش از ختن بار

فتادش غنچه لب از تبسم — شده سر چشمه آب خضر گم

ز رنگین ترکشش شد غنچه لاله — ز رشک خوردی ز خون دل پیاله

ز مشکین طره آن ماه تابان — گرفته خوی و طبعی پریشان

ز گلبرگ ترش خرّی شکفته — ز شهدش تلخی حنظل نهفته

ز نور طلعتش بر جا هلالی — ز باریکی میان سروش خیالی

دل سختش که میزد طعنه بر سنگ — ز غم گردید چون آیینه پر زنگ

ز تنگی دهانش که بود از خون دل تنگ — لب یاقوت تر شسته بود عقد گوهر

ز راه سینه اندامش فرو ریزان — چو برق ماه سیمین از برق سوزان

سر از خاطر کشیده چون جسم رنجور — چو تاب آتش اندر شیشه کافور

خدنگ غمزه‌اش در دیده نهانی — چو در ترکش نهفته نوک پیکان

بجای غبغبش آشفته سنبل — نگون هاروت وش در چاه بابل

کمان ابروانش خشم گرفته — ز رشک لاله رخسارش نم گرفته

درون قفس مشکین فاخته دلتنگ — نهفته همچو لعل اندر دل سنگ

بتی از رشک گلگون زیر گرد — چو نی از بینوائی ناله سر کرد

که آه از طالع از بخت شیرین — دل سنگین جانان سخت شیرین

که با شوره‌ای با خاطر تنگ

شرار آتش گرفته جای در سنگ

ز بس جان در غمش میرد بر خویش — شب یلدای هجرش زان فزون هم

چرا باید که زین جان تلخکامی — که پرد بلبلش هر دم ز شاخی

در آغاز از سموم اشتیاقی — در انجام زین طریق بیوفایی

ز آن تشنه دارد دل چشمه آب — فلک بنهد در سر آتش چشم مهتاب

ز بس خسرو چه کینا بود سینه — گر از آن خاطر با من کینه

نپندد خوش دلی دیگر ز آغاز
مگر از آشیان آمد خوش پرواز

هر آنکس را بود گیسوی چو قید
چو در دام آید آن شد بسته چون صید

کسی کش لعل لب چو مهر فروزان
چراغ شد چو شمع از هجر سوزان

ازین مشکو اگر بیرون کشم رخت
چه باک گیرد شکیبایی دل سخت

اگر گیرم درین وادی نشیمن
چه باک آید مرا از بار غم تن

برانگیزد زبانم باد نفرین
که شکر بشکند بازار شیرین

در آن دوران مبادا زار و غمناک
که در فردوس نسیمها چو مرز [illegible]

تعالی الله ازین یار خوش کار
که از جورش بعیاری درازار

صلای هوشمندان داد در بازی
ز کف دادن طریق هوشیاری

نسوزد هر دری خسرو چنانم
که با شکر نماید همعنانم

بلی پرویز را یاری است درکار
که با شد شهره هر کوی و بازار

نه چون من بینوا دردمندی
درین مشکو اسیر و مستمندی

درین

درین محنت سرا دل گشت رهبر
که سوزد ناگهان از آتشش پر

عنان دل اگر بودی بدستم
درین محنت سرا کی می نشستم

ولی هر جهد چون تیر از شست
دگر باز ره ناید در دست

ز آب دیده آتش بر دمیدی رنگش
چو آتش کی گرفت آب اندر آتش

چو طفلی درد دل با خود سرودی
زبان شکوه با شب برگشودی

که ای شب نیست از بخت علامت
شب هجری تو یا روز قیامت

ز چشم ای شب اگر خفتی از چه دوری
که تا کی دلم از ناصبوری

تو را ای شب مگر در پای بند است
دگر از کهکشان بر سر کمند است

چرا با یاران صف در جای مانی
چو یار کو مگر از ره بماندی

مگر چون پاس زر زلفش کشیدی
بکاخ ماه ترانی آرمیدی

ز رنگ جعد مشکین گرچه تاری
خلاف این چرا بر کیفر آری

ز موی من درازی وام کردی
چو یار کو مگر از راه ماندی

مگر چون من ز زلفش پیچ دیدی | بکاخ ما توانی آرمیدی
برنگ چشم مشکین گر چه تاری | خلاف این چرا بر یک قراری
ز موی من درازی وام کردی | دلم چون موی بی آرام کردی

مگر خورشید را زورق شکسته
و یا خود در رسن در گل نشسته

مگر دلو فلک افتاده در چاه | که نه پا نگی از دلو سحرگاه
مگر شب قران مهر و ماه است | عروس مهر از زر حجله گاه است
مگر سیل سرشکم بسته ره را | که بر بسته است راه صبحگه را
مگر از دود آهم راه گم شد | که پابند و شد سیر انجم
الا ای تیره شب شبدی رها کن | ز رحمت خنده و ترک نما کن
مرا چند داری زار دلگیر | چرا ساکن شدی چون نقش تصویر
اگر داری بدل خوی پلنگی | چرا چون طالع من تیره رنگی

چو گفتنه

چرا بستند مرغان گفت ما را | نشد بیدار از آن صبح این چه بیدار
اگر گم کرده ره خورشید خاور | چرا از جانب شرقی نزد سر
مگر از روز تن جای گزیده | مگر با شب بیا تا نقش شد بریده
شباهنگی سپهر چون پر زاغی | چو چشم زاغ روشن کن چراغی
دلم شد تا نوا زین شام دیگر | که شب گردد فزون سودای بکور
چو دید آن تیره شب باران نزارد | دل پر غصه اش آه از فلک نیز بر آورد
بنالید از درون با ایزد پاک | که ای پاینده از حکم تو افلاک
ز اوج قدرتت گردون حصاری | بکوی رفعتت گیتی غباری
تو موجودی همه از ذات معدوم | بزیر حکم تو هر چند محکوم
مکان لامکان بر پا ز جودت | ز این اسمان خم در سجودت
توئی خلاق خاک پاک روح | خداوند خدا در کشتی نوح
بعرش آن لوح تا آب سیار | یکی سنگی یکی همسر قطار

نباشد ذات پاکت را زوالی / منزه در سریر لایزالی

برونست از فراست کنه اسرار / ز امرت جسم را ابصار تار

تو دانی حاجت هر مستمندی / دوا بخشی دل هر دردمندی

خداوندا که بی زوالت / بذات کبریای ذو الجلالت

نگارا که بهر ذره پیداست

نگاهت که بر عالم هویداست

بسوز عاشقان خاک کویت / بمشتاقان شیدا آرزویت

بآه ناله پر آتش خیز / بدرد بیدلان محنت آمیز

بتیزی شوق عاشقان پر بلایان / بمحرومی عیش سینه ریشان

بسوز سینهای دردمندان / برنج جسم و شام مستمندان

بخار خاطر صحرا نوردان / باشک دیده رخساره زردان

بجسم پر شرار نو نیازان / بچشم خون فشان عشق بازان

بار

بار گونهای زعفران رنگ / بتاب آه مهجوران دلتنگ

بهجر بیکسان دل گرفتار / بفجر غمکشان بی پرستار

بسوز عشق مشتاقان پر شور / بشام هجر شیدایان مهجور

برنجوری از جان کشته نومید / بطوفان دل در لرزه چون بید

بمجنونان دریا خانه زنجیر / بمجروحان پیکانها و پر تیر

به نزدیکان درگاه خدائی

بجاه آن مقام کبریائی

که شام تیره ام را بخش نوری / دلم را از صفا در ده حضوری

برآور کوکب بختم ز خواب / بکن از امیدم کشت را آب

ز لطف بیکران کبریائی / چراغ بخت را ده روشنائی

بزن آتش کرم در تیغ جوانی / که روشن گشت جسم کامرانی

در آن درگه که حال زار پیداست / دوای دردمندان زار حجت همیراست

از آن دوران که می‌بندد نیت کسرا　　ببو اکه شمسار هر نفس را

رفتن خسرو بشکار ودر ملاقاتش با نقش شیرین

همه آفاق چون لا لنگاه عشق است　　مکان لامکان منزلگاه عشق است
چو راه عشق [illegible] صید افلاک　　سر گردون تکشان بند و فتراک
گرفتار شد در کمندش [illegible] عشق آئی　　ز قیدش نیست امید رهائی
[illegible] زمین افلاک　　که شد زیر پی [illegible] شیر گردون خاک
نهنگ [illegible] کتاب　　برون آرد دستش گردون ز غلاب
هزار از عشق گر [illegible] بند مور　　بتابد پنجه پیل از سر زور
[illegible] دل [illegible] سر　　ب نوک خار از فرق آتش فو
[illegible] شیشتر　　کند از تیشه فرهاد نیشتر
بر آرد ز بالای سر شش　　تبار موی کوه سازد آتش

بنی

شبی خسرو به بزم کامرانی　　چو داد دل گرفت از شادمانی
به نزدیکان چنین گفت آنچنان زار　　که چون بنیند ز راه فیض گردد بیزار
بسوی صید که گردم عنان تاب　　فلکشان [illegible] از خاطر برم تاب
چو در دل جای گیرد لشکر غم　　رسد از فرح پیمانها شود کم
جهان بر گور و آهو شد که گیرم　　ز هر [illegible] از فرسنگ گیرم
هوا را تیر باران سازیم از پر تیر　　زمین گلگون کنیم از خون نخجیر
زنم هین از پی صید جو طبل　　نگون سازیم [illegible] گراز گل
زمین را از نورد بیم از رنگ پو　　[illegible] بر گور و آهو
بشیر افگنم کمند با در کهر　　جهان [illegible] از [illegible]
جهان را نیم تیغ از رشک [illegible]　　که گردد [illegible] نقش [illegible]
بمیدان این جو بنیند صید　　که گردد صید [illegible] در [illegible]
چو برزد [illegible] جدم جهر جهانتاب　　عیان شد گوی زر از طشت سیماب

غزال چرخ از مهر چرا باز | نمود از کوه خاور جلوه آغاز

پر افشان شد خروس آتشین پر | گرفت از پرتوش آفاق زیور

گشود از خواب خسرو چشم مخمور | رباب گوش شد آفاق پر شور

نقیبان چهره افکندند در طاس | زمین شد از سنان یکسینه الماس

سواران بسته صف بر درگه شاه | یلان هاله در پیرامن ماه

بزیر زین شبدیزان با دیباج

ستاده صف بصف پولاد خفتان

درفش خسروانی بر طرف راست | زهر سو گاو دم را نعره برخاست

ز سیلاب سیلگون شد روی هامون | ز گرد ابر شد رخسار گردون

پی رزمش چو شه از جای برخاست | خروش از کرنا و نای برخاست

روان در جنبش آمد اسپ پرویز | برابر باد شه شبدیز شد تیز

گلاب افشان در هر رهگذاری | که بر پا شد براه شه غباری

۱۰

غلامان

غلامان هر یکی گلدسته در کف | به پیرامون خسرو بر زده صف

ز هر جانب پری رویان خوش | همی دادند گوی زر در بزم فلک بش

ز بازو تیر شد تیغ و هوا تنگ | سواران بسته صف فرسنگ فرسنگ

عنان خار شه آتش ده هوار | فرو بردند آهن سیمین ز بر شب تار

به بالای سر شاه چتر زرنگار | به آن چشم شیرین یا گوهر آمود

چو از زر صیدگه شد موکب شاه | فراز چرخ شد از گرد خرگاه

پی صید افکنی گه در آهنگ | همو ز مار از راه گذر بشه سنگ

هوا از پر عقابان گلستان شد

زمین از پر شکوفی بوستان شد

ز چنگال عقابان شکاری | همی باران خون گردید جاری

سپهر از باران تیر پر شد | زمین چون لانه از تیغ پر شد

سنان جان ستان ... پر پاید | ستر از کوه جمره کشته ...

ز ترکش تیغ هندی بر جهد رنگی | چه هندو وقت بازی در معلق
کمان چرخ با قدی خمیده | ز هر جانب خدنگ کین کشیده
خدنگ چار پر چون فرشته پرواز | چنان کز چشم خوبان غمزه ناز
کمند تابدار از حلقه خم | بگرد چنبر همچون مار ارقم
ز بانگ طبل باز از عرصه جنگ | هراسان نسر طایر شد در افلاک
شد از خون غزالان لاله گون دشت | ز گلکاری پیکان شب گلگشت

شد از پر کرگسان روی هوا پاک
تهی گردید از درندگان خاک

چو خالی شد بیابان از دد و دام | شهنشه کامگاه شد خسروی کام
بهر سو پشته‌ها از گور و آهو | زبان با کوه گشته هم ترازو
چو از صید افکنی پرداخت شهباز | به بزم کامکاری گشت دمساز
فرو چیدند بزم شادمانی | مهیا شد بساط خسروانی

جو لم

چو سیر آمد شه از خون دد و دام | در افکندند خم خم جام در جام
ز عکس باده‌های صاف روشن | بساط خسرو شد رشک گلشن
مغنی با نی زهره هم آواز | نوای عیش در عالم برآواز
چو مطرب نغمهٔ دلکش کشیدی | بپا ناهید کان دم در دمیدی
سراپا آن هوا بر آتش تیز | چو چشم عاشقان خون ریز

ز بس چنگ و نی از هر گوشه شد راست
ز تک نغمه مرغ از جای برخاست

بکف ساقی گرفته جام گلگون | لبالب چون دل عاشق پر از خون
یکی از محرمان خاص درگاه | بشیرین قصه کافی بود ارشاه
که این خسرو با صد آیین | پس از صید افکنی با قصر شیرین
ضمیر این نهفته شد دل | بجز شد از ان سودای مشکل
که در مشکو در آید شه چو سرمست | بهر بنیاد طاقت نگیرد از دست

حجاب شرم بردارد ز رخسار — که این مرغ خجلت ده بهار

اگر در بند دلش بر روی جهانی — نباشد شاطر مهمانی بدینسان

چو در دل داشت بیم از ننگ از نام — در مشکو فرو بست آن دلارام

بساط خسروی افکند در بر — ز صحن تخت تا صحن در گوهر

بپا کرد از خرگاهی زر اندود — در او پیرایه بسته در شب افروز

چو بود امروز کار آن سمن بوی — فرو را کرد بزم از منقل می

پر و بال ستاره کرد خرگاه — نهاده بهر خسرو تخت و در راه

آمدن خسرو بپای قصر شیرین و در بستن یار بر رویش

صنم رخسار گلگون را صفا داد — ز رنگ غازه نسرین را جلا داد

ز سنبل زاغ‌وان را بهم بر بست — نمود از سرمه رنگ نرگس مست

خرام آموخت سرو بوستان را — شکر بخشید یاقوت روان را

خوا

خدنگ غمزه را کرد ابرار نی — نمکدان لب پیکان نهانی کمانی

کمان ابروانرا باز زه کرد — کمند گیسوانرا پر گره کرد

نقابی لعلگون بر نیمه سر — عیان از رخ چو خورشید خاور

بر آن آویخته گیسوی پر تاب — طراز گل نموده مشک تاتار

پر از می لعلگون بر بسته بر سر — گره زو پیدا شدش جعد معنبر

کنار بام جست از ناز آرام

نبود خوش شد آن ماه با لب بام

بر ستانی که در گیسو برش تاب — تنش بگرفته پیشانی ز سیماب

نهاده زلف پیچان بر سر دوش — نموده روز را با شب هم آغوش

بنا گوشش ز فرق آن گوشواره — چو گرد روی مه عکس ستاره

لب [illegible] قا و در سینه خلخال — نموده خلق را شوریده احوال

در آن سرکو چو خسرو آمد از راه — پی پرسش ز جا برخاست آن مه

زبانی بود بسته از ناز در پیش | ز گوش و طیلسان شد دل پریش
گشاد از رشته‌اش تنگ شکر | نثار راه شه که درگاه گوهر
فرود آمد شه از بالای یکران | وزان فرخ نگاری گردید حیران
بخرگه شد فراز تخت زرین | نشست اندر کنار بام شیرین
ببالا دامن خرگه فکندند | حجاب از پیش چهره برفکندند
ز مستی شاه را شوری بسر در | که شیرین لب بدا از چه پرده در
پس آنگه با زبان شکرآمیز | سخن سر کرد با یار دلاویز

سؤال خسرو از شیرین

بگفتش کای فرشته کیمیا پاره | فزاینم در و گوهر را شماره
درختی فرخی چون صبح جوانی | بت کشمیر و باغ کامرانی
لبت خوش باد لعلت کشی بار | لبت را شکر با دانم بهر دو کار
چگونه بشم حرف سوادی دارام | که بر دل تنگ شد پرویز کام

مرا

متاع عشق را حسن است کالا | درین سودا چه باید زیر بالا
کسی بر روی مهمان در نه بندد | در مقصود بر رویش نه بندد
ستم باشد حریفان جهان را | که در بندند بر تیغ باغبان را
چو بلبل را کند شیدا رخ گل | در بستان نبندد کس به بلبل
چو گوهر حقه بر در آشنائی | بگو بر میزبان رسم جدائی

پی دلجوئی آمد دل نوازش
نشاند بر سریر عز و نازش

خلاف میزبانی رای کردی | که در بالای مشکو جای کردی
کسی کان بیش مهمان گزیند | فروتر کامی از مهمان نشیند
نیامی همچو من شیرین پرستی | چرا بستی در بالا نشستی
ببالا دیده دادم آشفته بازار | چه میخواهی ببالا بر نشست کار
ببالا تو چو کالنگشت عاقبت | بس است از سرو بالا این نیابت

تو سروی و دیده من آبیاری / ببالد ز آب سرو جویباری

شدم ناخوانده بر رسم طفیلی / چو مجنون سوی جولانگاه لیلی

گر در گستن بالا نشینی / بود قانون کشش باز نشینی

مقام عشقبازان خاک پست است / نه جهان را که آنجا ره نشست است

پاسخ شیرین خسرو را

بت شکرلب سیمین بناگوش / کشاد از بهر پاسخ چشمهٔ نوش

که تا گردون بود هموار سیار / جهان خالی مبادا از جهاندار

فلک در بندگی فرمان بر او / بر اوج چرخ سایه فر او

کبوتر را شود جان چون شهباز / چو دراجی جو پر آرد نیب از ناز

گزیدار پیش بهر حال / که هر تدبیر کرد او را چکال

درآید باغبان از در بلکشا / نه چون بیگانگان از راه دیوار

نیارامند خوشدل در زمانه / عقاب و صعوه در یک آشیانه

من از بالا گرفتم شاه پستی / نباید شاه را از این شکستی

نه پیوسته گهر در بحر اخضر / ز بر خاشاک باشد زیر گوهر

شه ایوان دارم که شب از جانگرانی / کند بر بام هندو پاسبانی

پسندد شه اگر از لطف عاشش / منم در شب که هندوی بامش

نی وقع خرز بالای افسر / مگر شه را نباشد جیب بر سر

تو شاهی عیب جز من مهراب

گهم شمعی و باشم سایه باشت

دگر مسئل دل شد بگفتی شیرین / نهان بنمود که بیند با جهان بین

نبودش میل شیرین گر بعالم / نمی‌زد کام در سودای مریم

ز شیرین گر نبودش شور بر سر / نمی‌شد بسیار کوی شکر

ز دلهای گه کشته در غم کشیده / بجان او که گر گوشم شنیده

پرسیدم ز خسرو حال دلبر / بود لی غیر نامی توش کارش

مرا حالی چو پرخون هویداست | که چون آیینه در روی تو پیداست
خدا بخشد بدل مهر و وفاست | کند این جان شیرین را فداست
که زین پس طاقت دوری ندارم | توان تاب مهجوری ندارم

پاسخ خسرو شیرین را

دبیر زیرک بکف از روی پاسخ | که ای سر حلقه خوبان خلخ
جهانت قبله امید خسرو | اساس عشرت جاوید خسرو
عتابت را بجانها خریدم | بهر طعنی که افکندی شنیدم
چو از بیم پدر رفتم ازین بوم | نیاسودم دمی در ساحت روم
نیارم چون بعقبی بود بسیار | پی دفع گزند خصم خونخوار
پدر رفتم از او هر گونه کاری | که از وی داشتم امید داری
پی حجت چو با ما گشت همدم | زما در خورد او کابین مریم
به پیمانی چو که با او یار گشتم | به پیوندش بدل ناچار گشتم

چو در ملک

چو در ملک پدر این ره سپردم | بکار خصم با سختی که بردم
نبودم یکدم از یاد تو غافل | ز شفقت داشتم دستان بمحفل
دو روزی چون شدم زانجا خیالی | شنیدم کز همه رنجی تو خالی
ز سودای هوایش بر سر جنون است | دلش مشغول کعبه هست و آن است
تو را با زد با او راه دیدار | مبادا غیرت شد می از جا خبردار
ازین فکرت خون در سینه جوشید | مرو زرق از دلم تاب از هوش شد

فزون زین قصه گشتم زار و دلگیر
شدم از خشم بکشتم سود شیر

چو بر گشتش رسید از در شاه | ز عهد ... تو دل رس از راه
در زدی بهر شیشه تو بر سر | فتادم با لهان سودای شر
چو یار ابجد دلی با ما نموده است | بپایان کشته رو کردم بسویت
خداوند که غیر از روی شیرین | بهر سوختی دلم نکرد تسکین

کنون گر راست کارم ور خطاکار   بجرم عذرخواهی آمدم زار
خطاکاری که جوید عذرخواهی   ستم بر روی ولی نبود گواهی
زسودا تیو جا کردم بکویت   که خوش سازم مشامم از جهت بویت
مرا عنبر ز زلف تو همدم در جهان بس   همانا کین سخن بر کس نهان نیست

پاسخ شیرین خسرو را

صنم از درج گوهر بند بگشاد   پی پاسخ دهانی چون قند بگشاد
که ما را فلک و انجم بر سر است   زبان بر پا و گرهها بیدار است
همایون باد بر شه تخت اورنگ   فضای دهر پیش رخش او تنگ
بنام تیغ او جسم نهنگان   کنام تیر او چشم پلنگان
شه این دار که من در ملک خوشیار   ز قید غصه غم بوده ام آزاد
تیر ناز من بر کس رسیده   نیاز از عاشقی هرگز ندیده
بهمراه شب و روزم گذشتی   خیال عشقم اندر کس نگشتی

جو شد

چو شد ز افسون شاپورم دل از دست   ز جام عشق شه چون شدم مست
گرفتم چون پری از خلق دوری   نشستم تنها با صبوری
ز راز من تا مرا این راه جستم   نشانی قصر و کاخ شاه جستم
دلم آشفته شد از تاج و از تخت   کشیدم آخر از مشکوی شه رخت

چو شد از شهی شاپور این بشارت
ز تنهائی بمغزم شعله برخواست

زخنجر روی شه از بهر خندی   زنم تا بر دل خود ریشخندی
بکاری خویش را دارم ولاویز   زنم آبی بدل از سوز پرویز
چو چشم سوزن از غم شد دلم تنگ   ز دلسختی شدم همراز با سنگ
غریبی دردمندی از ره دور   بضعف آشنا و ز غیر مهجور
بکار کوه کندن داده اش سر   نه او شیدا نه من او را چه دلبر
نه او را بعد با من راه دیدار   نه من او را شدم سرگرم گفتار

کنون کانجا شکر در عاشقی حیفست | نه بر مهرش شکر را دیگر شکیب
بحمدالله که شکر از آنجا باری | رهی را کام جست از آنجا باری
لب از شیرین چشمه هر روز تر کرد | ز هر شهدی که با شکر گرد
هلا به کز جمال خود گذرد | ز عیشش نشاط خود سپارد
که در این کنج بنشینم تنها روز | دعای دولت شه گوییم از سوز

چو شاه از شهد شکر باز پرداخت
سوی شیرین کنون رخش همی تاخت

دل از شکر اگر پرداخت ناچار | لحنش همچو شیرین هست بسیار
بر لبندی دیگر مهر نگیرد | ز لعلی تو شکر خندش قند گیرد
چو هر ساعت دل شه را هوا است | تقاضای دلش هر دم بجای است
فرا داد خدایگان در سر آیش | چو جای دیگر فشد هوایش
وگرنه من نیم آن شوخ خودسر | که از زهر دهان آیم چو شکر

دلم

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر ره شه ز روی دلنوازی | در آمد در سخن در چاره سازی
که ای رخسارت از رشک شمع خور | به شیرینی به عالم گشته مشهور
ز خوبی کوششی لختی بیارام | دلارامی دلم را بخش آرام
سخن چندین به تلخی شد گوئی | نباشد کار شیرین تند خوئی
تو شیرینی به شیرینی سخن گوی | حدیث از سنبل باغ چمن گوی
جهان روشن بود از فر چشم | فراز کهکشان بنهاده چشم

غم عشق توام در دل نهفته بود
ولی در گردنم کار جهان بود

رها کن شکوهای شام غم خیز | که در کویت در آمد خسته پرویز
اگر امروز شرم هر دم هوا است | شکر وصل تو دیگر ز فرداست
نیاید تا سوی لب جان شیرین | نمیدارم ز شکر سودای شیرین

مرا تو مستی شاهی و جوانی | در افکندند در راهی که دانی
چو من شیرین شدم از کار دیرین | بهار سا کن تو خو صفرای شیرین
چو لب در غنچه دیرین می‌گشایم | خطای خویش را خود می‌ستایم
به از شیرین کشید چین زابرو | که چین نیکو نبود در تاب گیسو
نه خسرو نی شیرین نام کردن | چه باید خویش را بدنام کردن
نه آن رهزنم که در بندی بروبیم | نخست آب ریز هی آبرو بیم
بس است این بار بی‌ابرازی کردن | فسون عشق‌های تازه کردن
بجز شیرین گرم میل دگر بود | چرا طعم گریزان از شکر بود
در اول روزها سوی تو کردم | کنون زین بیش سر کو تو کردم
روا نبود که خویش شهریاری | نشود و ببیند از هر سو تو خواری
تو فی روشن فراقی دلبری | نه فسر بلکه تاج از سر شیرین
جفا با یار دیرین خوش نمایت | سزا از مهر مشتاقان جفا نیست

[illegible]

پاسخ شیرین خسرو را

بت سیمین عذار از خشم غبغب | نگار غنچه گر شوخ شکرلب
ز درج لعل قند را بگشاد | پی پاسخ زبان از ناز بگشاد
جهان فرخنده باد از شهنشاه | سرش بالین ز زر خاک درگاه
جهان را سر به زیر نگینش | سعادت یار و اقبال همنشینش
نبود اقبال دائم در رکابش | می دولت روشن در حبابش
من از خسرو دل ناشاد دارم | جفا کاری او از یاد دارم

خوا جهان در این غم نمیر داد
صلاح عیش در جای دگر داد

من آن نازک مزاج شوخ چشمم | که گیسو نازکی شیرین زرد
شه از تاج کیانی هشته بر سر | ملا بر سر لعبت ماهی ز عنبر
شه از کوه جدا از روزگار است | زمین هر روز کاری شام باز است

نه از شستن بکرد و از چشم | لب لعل من زود راهست خاتم

هنوزم زلف چون زنجیر برپاست | هنوزم سنبل پرچین پر سلسله است

هنوزم تیر مژگان در کمان است | هنوزم غمزه‌های جان‌ستان است

هنوزم مار گیسو گنج بر سر است | بهر نازی هنوزم صد سر است

هنوزم از چشم خواب کینه | جهانم کشته بر خشتاب کیرد

هنوزم طاق ابرو دلپسند است

هنوزم سنبل مو چون کمند است

هنوزم لعل میگون شهد آکند است | هنوزم جعد مشکین عطر بیز است

هنوزم آهی عهد بسته باز است | ز غمزم کشور دلها خراب است

هنوزم چشم گشته لشکر ناز | هنوزم دلربا بالای طناز

هنوزم سرو قامت پر ز ناز است | هنوزم درد دل امید دراز است

هنوزم انگبین آن لب بیز است | هنوزم از جوانی صد امید است

ام از دردم

چرا دورم که ابرو سحر ساز است | هنوز مشکش با غزالان مثل بازی است

چو بر دارم نقاب از رخ جهانسوز | شود صد خرقه تقوی در آتش

شکر خندم اگر از حجاب دل شکم | لب جانها بهای هیچ جان در آرکم

وزد بوی از سر زلفم گر به تاتار | شود مشک از رخ ناف دی جانک بازار

اگر سپند جمالم گاه نفس سنگ

شود از فرط خجلت زعفران رنگ

اگر بینند لبم در سنگ یاقوت | شود از رشک او را خون هی قوت

ببینند ماه اگر رخساره من | کند از تو حسن آلطاف من

چو گشایم لب لعل شکر بار | شکر از رشک بشکند در شهر بازار

اگر شه زار دست فشار دارد | ز خشمم بیست در فشار بارد

ز قتال ترکس گر بخواب است | ز شورش کشور دلها خراب است

در دندانم از بیند در ناب | ز خجلت در ته دریا شود آب

دهد نام لب من ذوق مستی / لبم در هر دم آرد می پرستی

اگر بوئی ز زلف من برد باد / ز عنبر کس نیارد در جهان یاد

بلعلم تا نگیرم خود بهای سنگ / بشکر تا نگر ازم بهای شکر

چه باید که چون من گلعذاری / بصد محنت بر آید روزگاری

نبخشد بر منم شه جهاندار / ترحم آرد مرا احوال گرفتار

سخن هر دم ز تاج تخت گوید / با این دلخسته حرف شهد گوید

پاسخ خسرو شیرین را

دگر گفتا شه کی مهر انور / جهان از تاب رخسارت منور

سر زلفت کمند گردن من / گل رویت بهار گلشن من

لب لعلت شفای جسم رنجور / بهار عارضت گلدسته نور

قدت در باغ جان بالنده سروی / بسروت جعد مشکین چون تذروی

اگر بیند بر خسارت مه نو / شود شوریده دل مانند خسرو

بچشمت

بچشمت آهوی تاتار خفته / بلعلت جوهر جان در نهفته

رخت لب خندی آهو نهد برپا / کمند شیند ابانان از زیر پا

دو مشکین طره‌ات بر روی دلکش / بپیچیده چو دودی گرد آتش

ز طنازی قدت از چپ و از راست / قیامتها میان شهر برخواست

ز سحر نرگست از هر کرانه / فتاده فتنه‌ها اندر زمانه

گل جان و ریاض روح گشتند / دران لبهای لعلت بحث بر شستند

بسوی چون قبله جان صنم رویت / بدل بر بسته‌ام احرام کویت

بسازم آینه وصف خوبروئی / که باشد چشم مردم روت نکوئی

کسانی کز جهان کالا فروشند / بتعریف متاع خویش کوشند

که چون شد مشتری را میل در دل / از آن کالا کند مقصود حاصل

ز وصف خود سخن چندی که رانی / ز خوبی در نکوئی صد چنانی

تو بینی طرهٔ پیچان چو قلاب / چه دانی حالت دلهای بیتاب

تو بینی غمزهٔ خونریز سرمست / چه دانی دل کرا پیرو شد از دست

تو بینی نرگس شیدای مخمور / چه دانی مستی جانهای پرشور

تو بینی مستی قامت و خوبی رفتار / چه دانی حال عشاق گرفتار

تو بینی طاق ابروی خمیده / چه دانی زاهدی در خون طپیده

درت مهرو بت دلکش خوش خوب / ز غصهٔ عالم هستی پر آشوب

خریدار توام با جان بسر / مراد مشتری را خوش کرا از در

جهان اندر کف شاهی پر شتاب است

شود غافل که ایام شباب است

چکیده خون به دهقان او ز دیده / که از دست شد ثمر چون شد رسیده

بخندید باغبان گل کی گاه سحر / فرو ریزد ز باد دی سر راه

نباشد در گیتی هزاری / هزار و دستان یکدم قراری

بهار عمر را

بهار عمر را نبود درنگی / در این چرخ جوانی هر دم برنگی

دمی با بلبل از گلزار گشتی / بمشتاقان ره دیدار گشتی

گهی گیسو بشوخی در کنار است / زنم که بوسه بر لعل ابدار است

گهی جعد چو طوق ازام بگردن / گهی با بت نهم بر چشم روشن

گهی بوسم دهند شکر فامت / گهی شیرین کنم کام از گل مست

که از دستت ستانم جام باده

ز رخسارت کنم خاطر گشاده

گذارم که سر اندر دامن تو / نوا خوانی کنم در گلشن تو

رمی با چند چون خوش غزالان / نظر کن بر رهی مجروح نالان

سوی بزم وصالم رهبری کن / دلدارا دمی در دلبری کن

دلت زین سان چرا شد سخت چون سنگ / مرا با چند داری زار و دلتنگ

نه پروازی کز یاری بحالم / نه بینی در جهان فکر خیالم

ز کویت رخت بربندم بیکبار / شوم سرگشته در کهسار چو پرگار

پاسخ شیرین خسرو را

دبیر ره لعبت خورشید رخسار / شد از گنجینهٔ مرجان گهربار
که با معشوقه را در چهره بارست / وزان آتش قرار سوز گدازست
بود شهرآشوب سرفرازی / ز بهر یاری هر روز آسمان بازی
سر مه طلعتان هر جا که را اشکر / بر خورشید رو آلکیه گر اختر
سر زلف کمندی پیر چشم او / لب لعلی بتان جام جم او
بچنگش باد در جانی طره یار / دل جانان برام او گرفتار
سخن گر راهی مستی گرفت جاری / نباشد زان سخن را استواری
ز عهد مستی چو بیرون از نهاد سر / شود آخر فهاد میسر باد بر سر
شه از مستی سخن راه از سر بر / بهشیاری کند مجنون اثر بس

سخن

سخن کز بهر شه از وصل از سر درد / بود کو همدمی بر آهی سرد
ز مستی هر دم از من کام خواهی / مراد خود شبی را هر بام خواهی
چو بست او از وصل شکر بار مستی / وصال رخ شیرین بر نیز مستی
بدست ابر باران هم کی خواهی / بود سیمین غمزه اجر ز شبانه
بود جم مهره گر خواهی بخروار / هر بست او ورا لعلت و شوار
نه اسامی حروف ساعد جا صندل / بپر او لعولی در دست مشکل
اگر یک شیخ بصری عنبر خاک / در افشاندی بتره عنبر چو خاشاک
اگر از آن بودی همسر زر / کیکان را که بودی زر برابر
بمقصودی رسند کز [illegible] مخزون / نی با قبهٔ جشن جای شوخ
تو از نگل چه بپید ای از سر شاخ / بکف بایدر همه کو فن بکستاخ
تبر داری غرور پادشاهی / از آن مرو وصیدی تیز [illegible]
نه انمر عم که از افسانه خام / شعم از سالم نوحی نشسته در دلم

نه آن طفلم که تا از ره فریبی
گهر از کف دهم از بهر سیبی

نه آن بازم که بنشینم بهر دست
نه آن شاهم که هر بی بهره بنشست

بر این دام در راه شکر نه
ره افسون بر لب از دیگر نه

چه مفلس را بود کوشش پی گنج
در آن سودا که ناظر ره دهد رنج

مکن گلگون روی کز رخ شرر
نه بیند هوشمندان بازده گهر

چو منزدی که گو گفت این عتابت
که بنمود وصف شیرین بهم آرات

پاسخ خسرو شیرین را

دگر گر شیوه از رفق بار بستی
کشود از بود کان چو هر پرستی

که کار دلبران پیوسته ناز است
طریق عاشقان عجز و نیاز است

بیانی دار هر ناز ار بخندید بین
که بر چهره بسته بی لهداره شیرین

روا باشد زدن بر ساز شهناز
نه تار رفته گردن پاره از ساز

نوازرا مطرب ار چندان که خشند
که تار چنگ را از هم بگسلانند

کند ساقی چنان می در پیاله
که رخ مستان کند چون لاله

چو در بزم شماها ناخط جور
هزاران فتنه بر خود دهم جز

بود شهد شکر خوش نار آنی
که نار جهش صفرای نهانی

بکام تشنه کان شیرین بود آب
نه کز دُر روکنند بخنده سیلاب

بود دستش هری مطبوع و دلکش
نه چندانکه کاهد انور خانه آتش

بهر بازیم فرمودی کشیدم
بهر طعنه که فرمودی شنیدم

فزون ناز کار از سنگ بر جور
نوای صلح چندانکه از ره بیداد

بیار کسوی شیرین دلپسند
بلعل انگبینش آن شکر خند

لطافت ابرویی همچون هلالش
بشور عشق سودای جمالش

بان رخسار چون مهر منور
بتار گیسوان شبرنگ بر سر

بنام نی چشم همچو آتش
بشیرینی شهد لعل تابش

بتاب از روی مژگان سیاهش / به افسونسازی تیر نگاهش

به خال هندوی آتش پرستش / به زلف کافرش جام تیمش

که از شکوی شیرین بر کشم جیب / بیاساید دلم از باج از حب

به دلهای پشیمانی در آرم / سر از سودای شیدایی بر آرم

دل از جور ره شیرین پر شور / ز خنجر سازیش چون کاح رنجور

همه مسکین تیغ اندر خاک سودم / زبان خنجر زاری بر کشودم

ز دل سنجی نگشتی راه از آن / نگفتی غیر حرف خام با من

بس آن آیین سور شیدایی کاکه / زدم نامی رسوایی که کردم

زبان نه بهتر که اندر کام بندم / ز رهی دل در ایام پسندم

وفا از دلبران جستن شاید / که از خوی وفاداری بناید

پاسخ شیرین خسرو را

دگر ره گفت شمع سرو قامت / که شیرین را ز هر راه [illegible]

شیرین

سر شیران گرفتار کمندش / رمانی پیل از کمند دیوبندش

شکار او همه خصم بر اتش / نگاه او همه بر جان درویش

بهر کاری که دارد پای ایستا / از آن مند باید کام جاوید

چو خسرو سر نهاد از عتاب آن / بخورد از دست مندان در شبان

ز بی آبی چه گردد تشنه بیتاب / بباید از ابر کن از دار در آب

چو آب از تشنگی یکباره توشد / در آن کام بلا خویشش گوشه

چو گرمی جا کند در طبع محرور

نرمی از آتشش گرمی شود دور

چه ریزی آب فی پا پر واد در آتش / شود ریزینه را خاطر مشوش

پی هر درد نهاده دوا گی / بهر مشکل نهاده مشکل گشایی

بهر کاری شتاب ارد در او / تیغ او از پشیمانی شود رد

نباشد وصل شیرین سهل آسان / که از عشق [illegible] دهر ساخت

چو بحر از دمی شیرین غان فرو دید
چنان وصلش بیابانی نباید

بتاج خسرو و تخت بلندش
به بخت خرم و چشم بلندش

بجولانگاه شبدیز جهانش
بشکرزار لبهای دهانش

به پیمانهای عهد و وفایش
به بلبلهای خورشید آیش

بطبع خوش ستانی چمدارش
بگیسوی دو چنبر سیفرایش

به پیچ تاب زلف عنبرینش
بآب رنگ رخ نازنینش

بموزونی خطش گرد رخسار
بخال هندوش کو مکرزار

بموزونی سرو خرامش
بطرّاری جعد مشک بشو

بزور بازوی پیل افکن از زر
به نیروی تن شیر اوژن از بر

که بیداد ستم کیش و زینهار
بجز هجر وصال من نترسم گاهی

وزان غم زان خار خود از بار
بجنبش لهوش با الا لطیفار

چو نفس خود زین شد بر روی
بزن فلکند بر روی حلقه موی

چو از خن

چو بر تن ها حلقه بستی
زغبغب روشن مه را شکستی

چو لستی سینه را طرف ابانی
عیانا کردی زعارض آفتابی

پی رواش هی جستی بهانه
فکندی گاه دام و گاه دانه

وزان مهدی سرا کشته بیتاب
زبستانی تنش چون گوی سیماب

وز اخر روی از خسرو نهان کو
چه خوش بشنید گر فلک تیغ بی ناز کو

چو شد آن خوش آن هوی دیر از یار
دلش ماند برف آرد دیده دلدار

بر آن تپه که یکتا ها و پیوند
نگر دود زلم شیرین شکر خند

روان کرد دیده سیل ناب گاخ
دل از آتش آتشش سوراخ سوراخ

رفتن خسرو از نزد شیرین و پشیمان گشتن شیرین

چو خسرو شد روان از کوی شیرین
گرفت آشفتگی چون موی شیرین

پس آنگه گشت از آن سیارهٔ ناز | که قد آزرده دل از کبر دلدار
روان کرد از دو نرگس سیل خوناب | چو موی تیره گیسو شد پیچ و بیتاب
فرو بارید بر رخ اشک گلرنگ | جهان چون چشم تنگ بر او شد تنگ
در آمد از درش هجران جگرپاره | برخ اشکش روان همچون ستاره
غم دیرین در آمد از درش باز | دل خونین گزید آن اشک غماز
پدید آمد غم هجران دیگر بار | بقید شام محنت شد گرفتار

شکفت از خاطرش گلهای اندوه
ببار غم نشستش چون کوه

شرار سینه آتش بر زبانه | رمیدش مرغ دل از آشیانه
فرو شد آب چشمش از سر دل | بخود پیچان چو صید نیم بسمل
چو صید خسته صیاد رفته | شده صیاد صید از یاد رفته
در آمد در فغان از شور دل | فتاده صید از کف رفته قاتل

بر آن کف آخر از جانم چو جوئی | پی خون خوردنم چندین چه پوئی
در آمد از درم گر بخت بیدار | ز سودایت تو برگردد بناچار
چه در کارم بر آید صبح ماهی | کشی مرد وش از هجران نقابی
چو صبح وصل گیرد روشنائی | کنی آغاز از شام جدائی
شود در زیر نهم گر فلک از نور | گداز آید بر کنار شام دیجور
بر غم شمع وصلی گر فروزد | بگیرش پروانه وار از غم بسوزد
دلا غمگین گردی از نه چه کاری | شوی هر دم ز راه دیده جاری
در آنگه میکنم زهر غم چشیدم | بناکامی شب و روز آرمیدم
در آمد از درم همچون صبح امید | بافسون تو از ره بازگردید
تو عاذری باز و آشنایی تاریک | شب هجران در آرامید تاریک
من از رشک روز بار اندوه | غم دوری بمن چو کوه انبوه
گل اشکی که بر دامان فشاندم | بیاد عارض جانان فشاندم

چو شاخ آرزو هم بارور شد | چو گل بشکفته آرزو تخم در شد
لبت هر که رو آرد بناگاه | چه نشناسد کشش برگردد از راه
شب تاریک شمعی کاید از پیش | نشاید کشتنش با دامن خویش

لبِ شکّرکشیده را چون دُرّ سیراب

چو زیر و بر زبانش از دل بتاب

که از چشمه آتش دیده ام را آغاز | بغفلت زو گرفتم راه پرواز
لب شیرین که از هجران کشیدم | لب تلخی که از روز سیهم دیدم
کنون دلبر ز من آزرده دل رفت | چو جان از جسم یار و دل گسل رفت
دگر بر طاقت هجران ندارم | صبوری در غم جانان ندارم
نباشد عشق و مستوری بهم یار | نهان کی دارد آتش در ستار
ز نام و ننگ اگر جستم جدایی | نیفتد بر تنم نقش رهایی
جواب عاشقان رسم قدیم است | چه آواز از دهن زیر گلیم است

بگفت

نشیند تا بر سودای بسر کار | کی حاصل شود دیدار دلدار
پس آنگه با دل شوریده برخاست | تنش همچون علاء جامه آراست
طلب فرمود گلگون سبک پی | چه سرو بار ازبر دی
روان گردید سوی کاخ پرویز | ولی شیرین سرو روغن عرق ریز
خبر بر بشستان در آمد با در کاخ | در آمد بر در کاخ گستاخ
قضا را اندرش در پیش شه پرز | بهم این کمان از شوخ پرشور
شتابان کو خور از شکر خند | ز دستاری لب پر شهد بند
صنم را داد از سر بر جای | بسوی بزم خسرو شد سبکپای
ببلبل مژده از گلستان داد | نشان تشنه از آب روان داد

داخل شدن شیرین در کاخ خسرو

خوش آمد و له مالکه از در آید | دلارام از در مجلس در آید

خوش آن بختی که یابد روشنائی
به پایان آید ایام جدائی

خوش آن هجری که با مانش وصالست
خوش آن وصلی که ایمن از زوالست

چو خسرو بخت را دید این چنین رام
که آمد ماه گلگون از در دلارام

دلش از وجد آمد در طپیدن
چنان کز شوق خواهد بر پریدن

رخش خسرو ز می برخورد تابان
دلش از ذوق گردان همچو آسمان

دو همراز خود دید آن سرو جگاه
حریفان شد باشتغال آنگاه

نثارافشان شده در پایش یکسر
گهی جان در رهش میداد گه سر

درآمد از درای ترک قباپوش
کلاه از طره را افکنده بر دوش

ز بهر بوسه دست شه به یک سو
کف پر در از آن شد گوهرآمود

ز رویش شاه قدم آراسته نو
فرود آمد ز بر تختش کاخ خسرو

نشست آنگه فراز تخت جمشید
بر اورنگ چمن بنهاد تکیه خورشید

سرا در کاخ خسرو گشت پرنور
چو گلزار جنان از جلوه حور

بزم

عبیرآمیز شد محفل ز بویش
منور گشت بزم از نور رویش

برآمد بر فراز کرسی زر
چو بر اوج فلک خورشید خاور

چو شه معشوقه را در دام خود دید
همه ایام را در کام خود دید

ز نو آرایش خرگاه دادند
ز گل آئین بزم شاه دادند

ز هر سو از فروغ شمع کافور
شده تاریکی شب از جهان دور

بهر محفل که شیرین رخ فروزد
تن سیمین چو شمعی سوزد

ز عکس باده روشن شد شبستان
شکفته لاله ها چون صحن بستان

نواها راست شد از هر کرانه
ز آواز دف و چنگ و چغانه

ز روی چنگ باربد انگشت بر تار
گرفتی قبض و جان نقش دیوار

نکیسا چنگ را چون ساز کردی
چو مرغ از سر خود پرواز کردی

[illegible] ساقیان ماه رخسار
به کف خورشید جام گوهربار

نه دل از تاب می رفتش از دست | که بود از وجد یکسر جام در دست

در آن محفل که شیرین با همه دوست نشست | در آنجا کی مجال صبر همدست

فرو ریزد جام می لاله خندید بین | که بو نرگس سرمست شیرین

در آن محفل که شیرین کرد آرام | چه جای جنت شداد از رفیقی جام

چو عشق از روی شیرین آورد شور | ز رویش چون لبش شکند مست مخمور

شه شیرین نشسته پهلوی هم | ز روی جذبه چون بلبل الام توام

شه از شوق درون بیتاب گشته | دلش لرزان تر از سیماب گشته

گهی بر دست شیرین بوسه دادی | گهی چین سر زلفش گشادی

گهی دستینه اش بگشادی از دست | گهی بردی بیازویش پنجه مست

گهی با طره اش میکرد بازی | گهی مستانه کردی دلنوازی

گهی از فرق دوشش تا رخ ستانی | گهی بخشیدش ساعد چو مستان

گهی حسرت ببر دستش خیره جودی | گهی بند قبایش بر گشودی

که از نبودی

که از مویش کردن دام کردی | سر شوریده را آرام کردی

چو جام باده را بر لب نهادی | بطرف دامنش صد بوسه دادی

بمستی راه شرم از کف نمیداد | ادب نکنجست با آن سرو آزاد

همه بوسش بیاس شرم وا هم | چو از لب بستاند داغعتانم

ز مستی بوسه زد بر لعل دلدار | نمود از بوسه محفل را شکربار

چو خضر آورد بر لب آب حیوان | گرفت از لعل جانان مایه جان

نگوئیم هیچ با قهقها روان بود
که از نامش به از دارهی جان بود

چه شه زد بوسه بر آن لعل نمکین | شکنج افتاد بر ابروی شیرین

ز فیض شرم شبنم بر ورق ریخت | بگلبرگ تر از گرمی عرق ریخت

بحیرت ماند شه از کار دوران | که شد خشم آر شیرین چون دیگران

بایما گفت سالار دلش که شیرین | نکرد و جفت شه اللالک یمین

چه بیند از شه این شادمان مستی
شود شیفته از عجب پرستی

شکیبائی کند گر شه بکارش
درآید در کنار از مهر نگارش

شه از سودای مستی سر برآورد
زبان عذر پیش دلبر آورد

که امشب در هوای روی شیرین
ز کف ننهاد باید جام رنگین

یک امشب باقی امروز بر شادی
شهم یکجهه هرگز با مرادی

بیاد لعل شیرین می گسارم
عنان دل سوی عشرت گذارم

سحرگه رو کند شیرین بمشکو
گزینند سیمش چو حورا جا بمینو

چو مهر آید به حجب آبنوسی
مهیا گردد ش بزم عروسی

هلیلی که شاهانرا بود پیش
فرستم موبدش بهر طلب پیش

بساط خسروی بهشتند برین
بکوی بام بربندند آئین

شدند شب سوی عشرت گرایان
چنین تا آمد آن مجلس بپایان

بکار نشست حور از بیر دیر شیرین
سوی مشکو درآمد لعبت چینی

پی دل خوش شاپور همراه
بیامد چون چنین فرمان بداد شاه

در عروسی شیرین گوید

گذشت از طعنه گفتار شیرین
عروس فکر زد زینگونه آئین

سحرگه چون عروس مهر بنهاد
نمود از حجله مشرق سر و بر

کهن زال جهان از نو جوان شد
ز رود اندر گلشنش آب روان شد

عروس آسمان افکند پرتو
ز روشن یافت عالم زیور نو

چو خیر از جا بر خاست پرویز
دلی خرم ز رود عشرت انگیز

طلب فرمود موبد را بدرگاه
فرستادش با آن خانه ماه

در آن لشکر دربار بزم شادی
روان فرمود از بهر سو منادی

پی عشرت صلای عام دادند
نوید عیش برایام دادند

بهر بازار بر زر بسته آئین
بهر زان ملک در عیش شیرین

جهان پیر از نو یافت زیور
بنات پیرایه افکندند بر سر

نه خاک از گل گلگون چو گلشن شد | که از نور صفا چون آسمان شد
ز بس شد ناله چنگ و نی بر افلاک | فتاد از بام گردون زهره بر خاک
فکندند آنگه نشاط و شادی در جهان | که از غم سخت ایام شد جدا
ز خون دل گرفت از بس پیاله | تهی شد خون دل از جام لاله
ز عکس ساغر می کوی بازار | ز سرخی گشته گلزار از خون بزار
ز شور عشق در خم آب گلگون | در آمد در نوا چون افلاطون

چنان ساقی ره غم بست از می
که کس نشنید دیگر ناله نی

چنان شد سوز دل از سینه هر جوش | که در آتش کباب افتاد از جوش
زمانی کز بیت مغنی چنگ بر ساز | نمود از مار زلف آهنگ پرواز
چنان با ناز زد هر گوشه بر تار | که پشت چنگ شد از خم دوتار
ز نقش غنچه ها صید ایمن | به پشت پیل بسته مهد زرین

جنیبتها

جنیبتها به پیش مهد بر پا | مرصع گشته چون عقد ثریا
کشیده صف وشاقان چون صنوبر | به پیش مهد همچون خیل اختر
غلامان ترکتاشان گوی بر دل | ستاره همچو کان از فرق تا نعل
ز گیسو هر یکی روان سرائی | بهم چون گنج در دستار سرائی
ز آهو آهوهای زرین به هر سیل | چو ماه با آفتاب از قله نیل
ز گیسو نغمه پرداز دلکش | ز رنگی بست گردان هر نفس
ز مشکو بدان جا ز ره دوز | بمهد زر ضمیر از نقش پدید
در آورده بپیش اندر حرمگه شاه | چو چتر خورشید فلک در خانه ماه
فشاندند پیش نثار از سکه زر | سراسر خاک شد چون کان گوهر
بمجمرها بر زرین عنبر و عود | فضای آسمان گوی کعبه پر دود
چو آوردند در حرمگاه شاهش | چنان بنشست مهد حجله گاهش
چو گوهر طالع بر گشته بیدار | فرو زاید زر و دولت بیکبار

چو خفت آرام اندر حجلهٔ شیرین | دل مسکینش از غم رفت با مسکین
بسوی حجله آمد شاه سرمست | ز شوق مستیش دل رفته از دست
چو یار خویش را آرام خود دید | می امید اندر جام خود دید
چو بلبل کآورد رو سوی گلزار | و یا می‌خواره در کنج خمار
شکوفه تشنه را چون آب حاصل | نماند صبر و تابش هیچ در دل
نقاب از چهرهٔ آن ماه برداشت | حجاب شرم را از راه برداشت
چو افکندند از رخ کلگون نقابش | عیان گردید از ابر آفتابش
تعالی الله چه روی غیرت ماه | فروزان آفتابی در سحرگاه
ز سنبل کرده بر جانش گره سوز | کشیده پنجهٔ شب بر در روز
بر ابروش کنار چشمه سرمست | چو شمشیری که باشد مست در دست
دهانی تنگ او روح بخشا | ز نکوئی کرده جا در روی مسیحا
لب لعلش بر آن خط راه دلکش | فتاده درج یاقوتی در آتش

ی

تن سیمین او از لطف اندام | چو تصویری تهی از نقش خامه
بهر عضوش ز هندوی خال دیده بندش | برای چشم بد بر دود سپندش
ز هر سو از شمیم زلف مار | عبیر افشان شده در کوی بازار
ز غبغب بسته چاهی بر سر راه | نگونسار رسن افتاده در چاه
بگوشش حلقهٔ گوهر زده صف | برای ماه تابانی [illegible]
فکنده طوقی از گیسو بگردن | لبان هاله بر عارض روشن

بموسیقی همه از هندوستان باج
بنازی فلک تیغ کجه تاراج

در آن بستان بروی شیر چو شد باز | پی صید حواصل راند شهباز
نهاد او دل اندر چشمهٔ نوش | کند تا تشنگی خود را فراموش
ز میل دل چو سودی بر سرش دست | چو سیماب از گلش بیرون رهی جست
چه منزل خاطرش در سینه زد نور | حجاب شرم کرد از آن لقمه دور

نهادش لب بلب بر سینه اندام
بکام دل گرفت از دوستان کام

چو شد از جان و دل با دوستان جفت
به منقب در دریایش را بسفت

چو برگ گل از آن پای بلبل
دریده از نازکی پیراهن گل

چو تیر از شصت آمد بر نشانه
ز کم گفتن حرفی از میانه

گل نسرین دمید از شاخ مرجان
صدف گوهر بر آورد از نیسان

چو نقاش ازل بی رنگ تصویر
بشست این صفحه بر زد کلک تحریر

حریف بزم را نا سیر شد کام
لبالب غیرتش ساقی با لب جام

چو بگشاد آن نو نیش کمان را
نمود آن چکه روی نشانه

چو تیغ خم نهادش بار از برق
بخون ناب تیغ تیز شد غرق

بردن چون رفت آهو زان نگاهو
نشان بر جا بماند از سم آهو

دهم رنگ اگر این رشته را تاب
فرو ریزد ز چشم عاشقان آب

دل عاشق از آن تشنه بگردد
دهان از لذتش پر آب گردد

نشر از

شب و روزی بهم بخشید چون مار
بهم در محفل عشرت گهی بار

بهر گل گل از نیش پا شد ز ژاله
ز سرخی بزم شد همرنگ لاله

نشد خالی بماهی محفل از سور
ز عشرت کس نشد یک لحظه مهجور

بود این خوی چرخ آبنوسی
که گه ماتم دهد گاهی عروسی

کند گاهی ز عشرت دیده پر خون
که از وصلت نماید چهره گلگون

گهی از شام غم در دل زند سوز
کند گاه از وصال روز فیروز

که از سختی دی سازد فکارت
گهی خرم کند از نو بهارت

که از ظلمت غم مغرب زند جوش
ز شامی گاه زرد بر لب نوش

نه در مهرش بود چندان قراری
نه در کینش بماند استواری

شتر جسته کار چرخ آفت
که گاهش مهر گاهی کین است

شو مغرور از این چرخ کمان پشت
که از افسون بکارت خواهد کشت

اندرز کردن شیرین خسرو

چو خسرو کام جست از وصل شیرین | برون رفت از دلش غمهای دیرین
شب و روزش بعشرت کار بودی | جهان و طالعش همیار بودی
ز چین تا روم در زیر نگینش | گرفتندی خراج از روم و چینش
سر گردنکشان خاک در او | بر اوج چرخ سودی افسر او
نبودی روز و شب بی شیر آشام | در گوهر فرودن از سنگ خانه
چو شیرینش نگاری بود در بر | که بود از وصل او کامش چو شکر
ز اورنگش که مقصود جهان بود | ز رفعت همعنان با آسمان بود
ببزم عشرتش دایم چنان بد | مغنی باربد بود و نکیسا
ز رزمش بارکش شبدیز و گلگون | چو برق باد از بر کوه و هامون
ز بزمش هشت گنج خسروانه | کز او حیران شدی چشم زمانه
متاعش از نه چندانی شماره | شمار از کس گرفتی از ستاره

ملکی

سرش از نخوت شاهی پر از باد | ز دهر آید در ایام آزاد
چو شیرین دید در بخت بلندش | هراسید از آنکه پیش آید گزندش
چو دریا در بالا گشته موج | گر آید جانب پستی پس از اوج

شبی بنشسته با خسرو بمحفل
سرودندی بهم اندیشهٔ دل

بخسرو گفت شیرین کی جهاندار | مرا بخت چنین دل از تو بیدار
چو شه فیروز شد بر هفت کشور | جهانبانان بندند پیش سرافسر
بکامش گردش ایام گردد | بحکمش چرخ صبح و شام گردد
از آن ترسم که این چرخ جفاکار | زند از بد نوائی آهن بار
پس از هر نوش دارد چرخ صد نیش | نبوده کس بعالم عافیت کیش
سر آید روز کار کامکاری | نباشد کار گردون پایداری
چو دوران را بهر کاری شتابست | فروغ آتش از موج سرابست

شه آن بهتر که دارد نیکنامی
ندارد هیچ کس مانند گرامی

بهر کاری بعدل و داد کوشد
شراب از ساغر انصاف نوشد

بزرگان را ببیند از در پایه
بدان را پایه بفزاید زهی پایه

بدانها دست کوته سازد از کار
نباشد عاجزان را از وی آزار

رعیت را کند از عدل خوشنود
بجستن تا ببیند در که بهبود

نوازد هم سپاهان را ز زر و سیم
گدازد دشمنان را خاطر از بیم

نباشد غافل از حال گدا یکره
خسک در بستر است و چاه در راه

شناسد این همی که هر زمان نیشی
کهی روحی نماند گاه زخمی

بجو عبرت از این دهر پر افسوس
ز بی پروائی جمشید و کاوس

چو بنهادند راه راست از دست
به بند محنت افتادند پابست

بیان الطاف یزدان پاس دارند
مگر دادار در فرمان خداوند

که این گردنده گردون را چه دانست
بر این پوینده کشتی ناخدا هست

بنظم

نباشد استوار این شهد مستان
بدین رفعت که بینی بی نگهبان

شنیدم رهنمائی راست کردار
ز دار الملک عرب سر زانجهاندار

سخن راندی ز اسرار یزدانی
کند بر خلق عالم رهنمائی

ز فرمانش بپیچد هر که گردن
بر او تاریک گردد روز روشن

کلامش معجز و بینش گرامی
نپوید جز بکار نیکنامی

شه آن بهتر که بگراید بدینش
که گردد دین حق همنشینش

شه از این گفتگو بیهوده شد هوش
چو پند نیکخواهش رفت در گوش

بگفتا این راز دانان بسرودند
در این راز بر رویم گشودند

ولی با این شکوه پادشاهی
کجا دل می‌دهد بر روی گمراهی

که بر اورنگ جم کیخسرو جای
فراز تخت افریدون نهد پای

کشد در زیر فرمان ملک جم را
کند منسوخ آئین عجم را

از این نخوت تبه گردید کارش
سیه گردید چون دل روزگارش

جهان اندر گذار و در زوال است　　بقا مخصوص ذات ذو الجلال است

دریدن خسرو نامهٔ پیغمبر را و سپری شدن روزگار او

چو خسرو از عتاب‌های الهی　　زد اندر هفت کشور کوس شاهی
جهان شد سر بسر زیر نگینش　　مسلّم شد همه روی زمینش
جهانداران بحکمش سر نهاده　　شکوهش در همه دلها فتاده
بر اوج مهر مه افراخت تاجش　　شهان بنهاده بر گردن خراجش
چو از گردون گذشتش افسر و گاه　　دلش را چرخ گرداند همی از راه
زمانی در غرورش سر بر افتاد　　ستارگان را غرورش اندر افتاد
ز شرع احمدی پیچید گردن　　ز حکم ایزدی افشاند دامن
چو آمد نامه از پیغمبر پاک　　درید و ریخت او را بر سر خاک
بنفرینش پیمبر دست برداشت　　از آن پس دولت از وی روی برگاشت

بطور

بهر جانب ز ملکش فتنه برخاست　　تبارانش ز هر سو خصم شد راست
از آن نفرین بفرمان الهی　　بر او شوریده شد اسباب شاهی
از او شد دور لطف کبریائی　　در آمد بر سرش قهر خدائی
جهان بخشیده بخت خود از او روی　　زوال ملک و بخت آمد ز هر سوی
بزرگان روی دل از وی کشیدند　　سپهداران ز درگاهش رمیدند
فراهم گشت اسباب زوالش　　بنقصان کرد رو از اوج کمالش
بدش شیرویه فرزندی بهر مند　　بفرمان پدر در کاخ در بند
بزرگان بندش از پا گشادند　　بفرقش افسر شاهی نهادند
چو بر تخت جهانداری نشستش شاهی　　پدر را بند بخشم بنهاد و رهای
نمود از تخت دارائی نگونش　　روان فرمود سوی طیسفونش
روان کردند زنجیرش بهمراه　　بسوی طیسفون شد شاه با آه
بر او تخت جهانداری سر آمد　　زوالش با کلاه و گرز در آمد

نگهبانانی باشیش بهر سو   نشسته چو نفر از دیده ابرو
شه از دیدار شیرین گشته خورسند   بیاد و دل نهاده از مهر بند
چو گردی سختی هر آن دلش تنگ   شدی آسوده از آن روی گلرنگ
غمش هر گه فکندی رخنه در جان   تسلی دادیش رخسار جانان
نباشد هر گیتی را بقائی   نباشد در سرشت او وفائی
اگر بر داردت بر بام افلاک   فرود آرد آخرت بر دامن خاک
عروسی دلکش این عالم پیر   ولی شوهرکش است از روی تزویر
حنای دست او از خون شاهان   خضاب ابروی سرشته در دو ماکان
سرای عشرتش ناخوش مکانست   که در هر دو دهش رنج خارات

فرستادن شیرویه درخیم و کشتن خسرو را

در آتشخانه چون شد جای خسرو   نهاده بند زر بر پای خسرو

هران

هر آن زو بزرگان بهره‌مند   که گر خسرو رهائی یابد از بند
نشاید بود ایمن در زمانه   که کاری آنچنان بنهد فسانه
سوی شیرویه یکسر رو نمودند   از این رو گفتگو با او نمودند
که ما را از گرفتاری خسرو   فزاید هر زمان اندیشه نو
اگر زین بند یابد او رهائی   بباید جست از این کشور جدائی
اگر شیرویه جوید تخت شاهی   دهد در کشتن خسرو گواهی
وگر نه کی پسندد مرد هشیار   که خسرو زنده و فرزندش آهندار
در این کار ار کند شیرویه تاخیر   بگوشش تیغه الا سیم چو شمشیر
چو شد شیرویه را این قصه در گوش   ز بیم از گفتگو ملبو و خاموش
طلب کردند و سختی بر آندیش   چو اهریمن خطاکردار بدکیش
فرستادند سوی طیسفونش   که زیر و زبر از کینه جویش
شه از کردار فرزند بود دلتنگ   رخ گلگون از غم کهربا رنگ

سر خود هشته بر بالین شیرین به او در صحبت از ایام دیرین
پی ترجیح با وی از شیرین زبانی شده سرگرم از افسانه خوانی
که از هر در ز جم خواندی فسانه که از کاووس سر کردی ترانه
که از نگر هر کس کتابها می گفت که از تاثیر هر راز نهفت

دل شه را ز صحبتهای شیرین
برای دفع غم میداد تسکین

گهش دادی تسلی زان غم درد که نیش نیشش تا شد در خور خود
جهان را که بلندی گاه پستی است فراز پست در بنیاد هستی است
شه از افسانهٔ آن شکرین لب دمی آسوده شد از تاب از تب
ز ناخوشی که در دل داشت چون کوه فرو افکند از دل بار اندوه
از آن افسانه خواندن از تب و تاب بهم بنهاد مژگان از پی خواب
پی افسانهٔ شیرین گرم گفتار که ناگه در رسید آن نیز دیدار

درآمد

درآمد چون ز در آن دیو آیین برآمد لرزه بر اندام شیرین
دلی تنگیش آمد در طپیدن ز شرمش خشمش آمد در چکیدن
ز اشک دیده یار وفادار ز خواب ناز خسرو گشت بیدار
چو بر آن دیو صورت دیده بگشود حیات خویش را بنمود بدرود
بدانست آنکه از دشمن بر آزار ببایدش جست بر لبش بناچار
طلب فرمود طشت آب در پیش نشست از پای تا سر پیکر خویش
عبیر افشاند بر اندام پیکر هم از کافور کرد اخلاط معطر
حمایل دستها از بهر افسوس بگردن کرد شیرین را ز در بوس
برآورد از غم هجران ز دل آه از امید دراز عمر کوته
بشیرین گفت ای یار وفادار چو بگذشتم از این دهر جفاکار
چو شد از دهر دوران امید کوته پی وصل تو دارم دیده در راه
پس آنگه موبد از اخترت در پیش نمود اندر ز امید دل خویش

چو شه بنمود بدرود جهان را | طلب فرمود یار دلستان را
حمایل دستها کردش بگردن | بزندی اگرچون نوشید بر تنش
سوی شه کرد از چشم جهان پس روی | نهادش دشنه از زیر دو پهلوی
چو پهلو بر دریدش وقت بردن | ز موج خون شبستان گشت گلگون
بگو کاین چنین در غلطید شاه | خروشش موبدان برخاست ناگاه
پرستاران فغان آه کردند | برازی موبه بهر شاه کردند
زبرگش حمله طاووس انبانه | سیه پوشیدند سر تا پای خوبانه
زبس گیسو که بر کندند از سر | سراسر جابها گم گشت عنبر
روان از دیدها سیل مه آلود | به سیر آسمان از دودی سیه رود
برخسار ماه لاله از اشک خونبار | نشانی میداد از فرقش انهار
پر از خون شهان این کهن طشت | زخون دلبرانش لاله گون گشت
زخون خورد نیابد هر زمانی | بکرد دسر از خون جهانی

الهی باشی

آگاهی یافتن شیرویه از قتل پدر

چو شد شیرویه زین فتنه آگاه | که خسرو از جهان بربست خرگاه
درآمد در لباس سوگواری | بسان ابر در آمد بزاری
بپوشیدند بر وی مشک کافور | بدیبا برآمادیدندش به دستور
نهادندش درون مهد زرین | به رو بسته پرندی گوهر آگین
دو دانا موبد آن پیرامن شاه | دریده جامها در ناله و آه
بروش خسروان مهدش نهاده | پی همراهیش یکسر پیاده
به پیش مهد زر با ناله زار | گرفته باربد در چنگ خود تار
سرود از ماتم خسرو ساز میگو | بهر دم نغمه آغاز میکو
چنان دشنت می زد بر دل تار | که لرزید از نوایش بام و دیوار
پس آنگه تار تار از هم گسسته | بنائی که همچون شیشه بشکست
وز آن پس ناله پر درد غم کرد | زتیغ تیز انگشتان قلم کرد

بت سیمین بدن شیرین پر شور
به پیش آورد از مرگ شه سور

در لعل شکرین را همچو پسته
ز افغانش سرود شاد بسته

کمان بر دو خم گاه دلارام
ز مرگ شاه غمخور زار ناکام

در افکنده به سر زرین پرندی
بپا از گیسوان مشکین کمندی

رخی ماننده چون ماه دو هفته
ز دیدارش شکیب از خلق رفته

نموده ابروان از وسمه رنگین
پریشان کرده بر رخ جعد مشکین

نهاده بر رخ چون ماه غازه
سیه را کرده از غالیه تازه

چو نرگس را نموده سرمه سائی
کشیده چهره را در خود نمائی

در آموده سر و گردن بگوهر
همه اندام او آراسته زیور

ز یاقوت ارس دشنه در دست
به بالین پیش شه شیرین سرمست

ز پا کرده پس آن ارباب خلخال
نمودی جستجو از شور احوال

خلاف

خلائق رفته پیشش چند از ناز
چو در مجلس نگهش شد سرو طناز

بشیرین بود چون شیرو مایل
نهفتی عشق او همیشه در دل

چو نمود از غم شه بیقراری
همه شیرویه داد امیدواری

که گر شیرین نبیند در بر شاه
برآوردی ز مرگش ناله آه

نهانی داد پیغامش ز یاری
که چون برداشتی از سوگواری

بسوی بزم شاهی آرمت شاد
کنم آنگه ز دیدار تو آباد

برش تسلیم افکند آن نصیحش
ازو آن مژده شد جان برابر ریش

بهشتند و صباحش گشت خرسند
که جفت وی شود شیرین دلبند

به پیش دخمه چون مهدش نهادند
بزرگان گرد مهدش ایستادند

در آن دخمه نمودند باز بر دوش
که تا کی آن پیکر شاهی ببر دوش

کشتن شیرین خود را در دخمه با پهلوی خسرو

نگارا شعله گر شیرین پر شور
خلائق را نمود از نعش شه دور

چو مستانه جانب میخانه آمد
به بزم عشرت جانانه آمد

درون دخمه شد آن شوخ طنّاز
رخ شه دید از روی کفن باز

در اول بوسه زد از مهر پایش
بلب بنهاد لعل جانفزایش

چو لعل شکرین از لعل شه سود
کفن از پهلوی پرویز بگشود

فتادش چشم چون بر زخم پرویز
کشید از زیر خنجر معجر تیز

در آمد از درونش ناله زار
که بشکافید دلم از زخم یار

چو خسرو رفت زین دنیای فانی
نباید بعد خسرو زندگانی

فغان برداشت کید اندر درین
دمی کاهسته آمد از لب شیرین

بسود آنگه بر آن زخم شه رو
نهاد آن نوک خنجر را به پهلو

به پهلوش چو خنجر گشت گستاخ
چو خسرو پهلوی شکر دید سوراخ

فرو پاشید خون بر زخم خسرو
به پهلوی شه آمد زخمی از نو

چو شد از وصل جانان آرمیده
ز سیر این جهان بربسته دیده

چو جان

چو جان بگرفت خسرو را در آغوش
لبش از گفتگو گردید خاموش

دل اندر بر بهم پیوسته چون جان
تنش بر تن رسیده جان به جانان

چو خلق این طرفه حالت باز دیدند
سر انگشت از سر حیرت گزیدند

که اندر راه عشق جانسپاری
بجا آورد شیرین شرط یاری

چو شیرین هر که او باشد وفادار
چنان جان را سپارد در ره یار

در آن یار وفا عهد نکو کیش
همی گویند با هم شاه و درویش

که شیرین اندرین دهر غم انگیز
بیاری کشت خود را بهر پرویز

فغان از جور چرخ سست بنیاد
که نه خسرو بماند نه فرهاد

یکی را برد در پهلو یکی سر
گهی با تیشه گاهی با خنجر

نه هر خشتی که بر دیوار پیداست
ز جسم خسرو از خاک داراست

رهائی کس ندارد زین گذرگاه
رهائی نیست عالم را ازین راه

گذاری تو ز هر خاک راهی
بود آنگاه که جم پادشاهی

ره آمد شد مرغان هوا بست
جهان چون زورقی بی بادبانست

گذشتیم از اندر راه سفر ساز
ره آگه هم نباید جست از راز

نه ایم از آمدن آگه ز راه
که باز بار بربندیم ناگاه

همی نهیم در این بحر پر شور
که بار آن نبود از گنج پر در

نه از رفتن اجازت باشد از کس
نه اندک رفت باز آید از این پس

نه بار آید خبر از پیش جانان
نه آگاهی رهائی تنگ زندان

در این منزل که بود جای آرام
بباید بار زد بستن ناکام

چو مرغانی که زو از آشیان خفتند
شدند آسوده در جای که خفتند

زهجر دوستان با دل پریش
ره بگذشتگان بارت آید پیش

چنان نالیم که دلها در گشایند
از این ره تا به منزل رسیدند

زهجر دوستان بس دل گرانیم
که تا خود را به یار آورده سانیم

نمانیم

نباشد در جهان جز درد سوزی
بغایت هجر نبود جز هر روزی

در خاتمهٔ کتاب گوید

بحمدالله که با این ملجکاهی
که فارغ این قصهٔ شیرین همی

بود در سفره کرمان چو بر است
چه بستم در مراد در جانه است

نیارم روی دل در سفره کس
که این نان جوین من مرا بس

چو در گنج سخن قفل گشادم جای
چرا پیش از کلیم خود کشم پای

سخن گر نیک باید پایه است
نگوییم برتری چون پایه است

کنون آنکه معنی بود در بر
گدائی چنین شود با شاه برابر

یکی را در شب اگر کوئی خار است
یکی بنهاده سر بر روی خارا

یکی را زیر ران پویان سمند است
یکی در زیر باری پای لنگ است

یکی را جام پر صهبای گلگون
یکی از غم دل می خورد خون

چو تاریخ این سخن بستم بتازو
دلم ... ...

چو نو آغاز کردم پر آواز
فرو شد آدمی را دل ز پرواز

چنانم آتش غم زد زبانه
که فریاد از یادم این شیرین فسانه

زبانی چند بستم ز گفتار
ولی وسعت از دهر جفاکار

رضا موسی زبانم تاب بگرفت
ز اشکم کاخ دل را سیلاب گرفت

حریفان لب لطفم باز کردند
حکایت هر طرف آغاز کردند

که با چندین چنین مهوشش بودی

زبان انسش نه سرا گوشش بودی

زبان بگشا که چون افزون شود غم
چو بیرون آید از دل غم شود کم

چو دیدم همدمان آشفته در کار
سخن سر کردم از خاطر به ناچار

نمودم در فضای عشق جولان
پریشان را ز اثر از طبع پریشان

دلم چون چه گفتار دلکش
بود دل گل چو آتش از طبع آتش

ولی گر غم نبود همسر اسیر چو
نه خیز دزد و بعد از اشک گلگون

سخن

سخن کامروز این آشفته رانم
پریشان چون دل آشفته مانم

تب آید گر شکر در طبع مخمور
لب از الکن شده هستم معذور

نه عار از شهد شیرین تلخ حاله
نگیرد کس از شیرینی گره

مگس را از آن دم شاد در گلزار
مگس از باشکر باشد سر و کار

پدید آید سخن را گر خریدار
متاع عجز را بینیم بهت در کار

سخن گو نه لب از گفتار بستیم
بجولانگاه خاموشی نشستیم

غرض زین گفتگو مستان عشق است
مکان و لامکان میدان عشق است

بچشند تا ز زورش عشق سرکش
فروزان شعله سوزان ز آتش

بنه بر روی این افسانه پرشور
مبادا در جهان این قصه خاموش

هر آن سنا دیگر گرد کنند سر
ز گنج خاطری چون محمد گوهر

بس این داستان بر بند لب را
باین افسانه کن تمام زارا

دل از این تمهر باد از جهان شاد
که روزی از من مسکین کند یاد

قصیده در مدح شاهزاده آزاده مرحوم ساده
معتمد الدوله العلیه فرهاد میرزا گوید

بعهد خسرو خورشید سایه | فریدون حشمت جمشید پایه
جهان عزم قضا حزم فلک رخش | جهانگیر جهاندار جهان بخش
سلیمان موکب طهمورث اقبال | سکندر سطوت بهرام کوپال
شه کاووس کوس بهمن اورنگ | برای کیقباد و هوش هوشنگ
خدیو دادگستر ناصر الدین | سیاوش طلعت و کیخسرو آیین
هلال چتر طوقی از رکابش | بزرگ داری مشتری اقبالش
ثریا رایت سیاره لشکر | ملایک پاسبان خورشید افسر
چو از جور ستم گردید ویران | رقم دیو دل ملک سلیمان
چنین گستاخ شد دست تطاول | که شد خسته در ربطار [illegible]

بطرف باغ و راغ از هر کناره | بیغما رفت گلبرگ گو شراره
چنان بر بست دست فتنه معبر | که بیرد طعنه بر سد سکندر
چنار از بیم ظلمش سرفراز ناچار | فکنده از سر غم شیشه ایوان
رود حسرت نیسان باد در کوی برزن | نهال کمر دی شسته در چشم نوزان
شکوفه بر رهی هان بنشسته این راز | خر طنبور لب بربست آواز

نفس از سینه تا برلب رسیدی
ز بیم ره زنان دم در کشیدی

شد از تاراج سر و جویباری | ملبس از جامه ماهو عماری
براه از سطوت دیوان پر هول | نیارستی که شایش کس با حول
صغیر دهم اگر بر دل گذشتی | هراسان زاردها بر جسم او نشستی
نظر گر عزم سیرراه کردی | ره اندیشه را کوتاه کردی
چنان ویرانه شد هر مرز هر بوم | که از ویرانه جست آواز کی بوم

سه لشکر شد ز بر قاصد راه
زهر سو بسته شد شب سحرگاه

نواهای مخالف زد چنان شور
که مینو را بلی راه نشد دور

حضیض و اوج گرم ترکتازی
عرب در ساز تاراج حجازی

عراق و شام شد بس خارج آهنگ
فتاد از راستی زیر و بم چنگ

بنات النعش رست از عقد پروین
حمل بند وح شد از سهم تنین

نشد رأس و ذنب اقلاب آزرت
مساکین را قدح چون جبهه بشکست

ثریا با سماک از سر کینه
بهم بحر از عوای آن صد سفینه

زبان سوی راه هم شد ایشان
زورق سینه های دردمندان

نکند از هر طرف آتش شعله پرتو
چنان باخت در کاه خسرو

چو شه ملک سلیمان و هم پریشان
شهر چون طره حوران پریشان

چو کشته فتنه را چون بیستون تیز
مزاج ملک از خبث ترد دیر

پی بر کندن انگه بند ارد
روان شد کوه فرسائی چو فرهاد

فرزاد

فروزان ماه برج نیکنامی
شهنشه را چو جان جسم گرامی

بسهم آرش و چهر منوچهر
فروزان گشت چون از ماه چهر

بسوی فارس شد از خطه ری
به آئین جم با سطوت کی

چو گرد موکبش از ری عیان شد
سراسر ملک جم چون گلستان شد

چنان بر بست فتنه از جهان رخت
که رفت از خانه نام از یاد آشوب

ز عدلش آنچنان شد کارها راست
که خم از ابروی جانانه برخواست

چنان هر عقده بگشاد او ز تدبیر
که افتاد از شکن زلف گره گیر

ز عدلش رهرو دل کوی امید
روان ها طشت زر خورشید

بعهدش شد چنان شور از جهان طی
که مستی شد برون از طینت می

چنان جست از نقط دل ده زبانی
که شد منسوخ رسم دلربائی

پرندش تا زخون بربست غازه
شد از آن غازه روی ملک تازه

جوادش را چنان بگشت پیکان
که هر از غمزه شد مژگان جانان

زده گرگان ز بیم پاسبانی | ز عدلش کینه بر چرخ شبانی

ز عدلش رهروان کوی امید | روان با طشت زر چون خورشید

ز عدلش کاروان گر ره کند گم | شود غول بیابان خضر مقدم

چنان تریاق لطفش گشته بسیار | که از نیش عقارب نیست جدوار

شرار فتنه را از شمع سرکش | فرو بنشاند چون از آب آتش

شکست ملک دارا زمرخدائی

نمودش شمع کار سر بیانی

شود در پاسبانی دیو گمراه | هم آواز خروسان سحرگاه

ز جودش هر کفی چون گنج کاوس | فلک بر درگه او در زمین بوس

قوی از نیروی او پشت دولت | منیر از رای او ارکان ملت

از آن فرهاد خسرو بود دلتنگ | وزین فرهاد زینت یافت اورنگ

کز آن فرهاد سودی سنگ خاره | سر این فرهاد ساید بر ستاره

گرد ا

گر او از تیشه فرسودی تن کوه | زدود این تیغ از دلها گه اندوه

گر او در ره حاجت برید از کهسار | ازین شد کوه در چوگان خاک هموار

گر او بشکست کوه از نوک تیشه | ز تیغ این خور را بر کند ریشه

شکست افسون زال انداز عمرم | ببست این صد چو رستم را زال

گر از شیرین مراد او تلخ شد کام | ازین گردید شیرین کام ایام

چنان شد ایمن از وی دهر از جور | که شد برج حمل سر منزل ثور

ز عدلش صعوه چون خوانی طناز | جفا از مار فرماید بشهباز

چنان بنیاد عدل و داد شد راست | که رسم ظلم و کم از بیش برخاست

ز خار خس چنان شد راهها پاک | که در ره برج گوهرها خاشاک

زبس طرار دزد شد مجرب دار | بر ایشان شد ارو گیسو طرار

ز عدلش بره در نگاه نخجیر | ز پستان پلنگان میمکد شیر

زمانی شد فتنه را شوریده بازار | نسیم الصبح از نافه تاتار

اگر یابند کوه از دست فرهاد / ازین فرهاد دیگر آمد بفریاد

ستمها کز چنان برکنده شد بیخ / که خونریزی فتاد از طبع تاریخ

ستمگر فتنه چون جعد خمیده / شد از مقراض عدل او بریده

قطاس پرچم او همچو لاله / در آن ارزد بفرق مه کلاله

مزاج فتنه در ایامش خمار است / که شغل شعر از سرشت کوکنار است

در این ایام کز فیروزی بخت / جهان چون سوسنم اردی بهشت

مرا مرغ دل آمد سوی پرواز / بتار عشق بستم نغمه ساز

عروس فکر را بستم چو آیین / حجاب افکند بر رخ مهر کابین

سر گوشش چو آسودم بگوهر / نهان در پرده شد از یاد شوهر

چو این دوشیزه خورشید رخسار / نهفت اندر حجاب شرم دیدار

شد از سودای او طبعم فسرده / که تا بیند نگاران زیر پرده

خوش چو تیز طبعم را هوس / در این اندیشه لعل دل در آتش

سخن پرداز شد از رقص خامه / که چندین بوسه بر یوسف بر نامه

چو بنهادم بسر از طبع زیور / مرا همت روا بود ناچار شوهر

برای دست سازم خسروانی / که کس گوئی ازین رنج زبونی

بنام خسرو خورشید اقبال / بموج مد عارض قرعه فال

چو شوخ فکر را پیرایه بستی / چو او در بستر کام امیدی نشستی

چو رازی قصه از شیرین خسرو / بزم خسرو افکن زیور نو

بر سم ارمغانی از دل جان / بنام خسروش پرداز عنوان

ز شیرین نکته گاه وردی بدل یاد / نثار افشان شو اندر کاخ فرهاد

برای فرهاد نام خسرو آثار / ز شیرین خنده شو چون دم شکربار

برو کن از دل این وسواس دیرین / که نشکیبد دل خسرو ز شیرین

در آن درگه که در انصاف کوشند / جفای ستمدار یار نپوشند

سکینی را که حشمت شود خوار / پذیرد گر ز رحمت لحظه سوزد

جهان آباد باد از فر بخشش　　فراز چرخ گردان باد تختش

نسیم عدل او دایم وزان باد　　بهار گلشن خصمش خزان باد

سعادت یار دولت رهنمونش

قوی دل همچو کوه بیستونش

بحمد الله و المنه که در اوایل ایام فرخنده فرجام این کتاب مستطاب مرغوب مسمی در کرانه مطلوب
تمثیل المسمی بخسرو و شیرین که نامه از صدف افکار الطاف رطب ابدار فیض گستر اعلا از بهر
علیا مسیح ملک الشعرای ایران العظام آقا سید محمد جعفر تبریزی المتخلص بشعله رشته نظم در رشته
مجموعه ابیات و اشعار رنگین مایه بهجت و نشاط است و کتابهای استعارات فصاحت
آگینش حیث سر در و انبساط انجمن اهالی ذوق است مرحوم جناب مصطفوی انتساب ..
نصاب سلاله السادات المعظم آقا میرزا محمد ابراهیم جناب تاجر شیرازی در مطبع سپهر ..
حرارت تبریز بحلیه طبع و رسید اقل الضعفا و اضعف العباد نصف جهان ... غفر له
محمد حسن ... بر زیور اتمام ... کاتب ... ۱۲۷۰

هذا کتاب ملا نصر الدین

بسم الله الرحمن الرحیم

معروض خاطر برادران دینی و احباب روحانی این بندهٔ ضعیف محمد باقر المشهور
بشکرامی که تا آنکه مردمان نزدیک یکدیگر نشینند و وقایع ایشان
شوروز و مطلبی از ایشان در میان باشد این چند کلمه را از جهت که مشهور بملا
نصر الدین است عرضه داشتیم و در زمان سابق بزبان عربی لهجه لهذا
این داعی بعد از کشیدن زحمت بسیار و رنج بیشمار او را بزبان فارسی
ترجمه نمودم استدعا از مطالعه کنندگان چنان است که در وقت مطالعه
این ضعیف فقیر حال را بدعای خیر یاد فرمایند و این نسخه کتاب را مسمی کردم
بانیس العارفین من کلام مولانا اعلم العلماء الراشدین زین الفضلاء
العالمین این خلوت للاجمعین الشهیر بملا نصر الدین غفر الله ذنوبهما

جهت مقامها مندرج کرده ایم و در آن کتاب مستطاب مرقوم مطالبی
که از حضرات ایشان بنظر این احقر رسیده بود من جمله از آنها این است که
مطایبه روزی جناب ملا نصر الدین الاغهای چندی داشت و در راه همی رفتند
الاغها از صدمه بارها که وارد می آورد یکی او را گفت ای شخصی را سراغ
مرد او رو با معطلی الاغها را بنماید تا رفتار شوند چه مدتی زحمت کشید
تا خود را باو رسانید اتفاقا آن شخص یکی از دهستان بود و سخن از الاغها
در میان آورد و گفت از این بابت دلگیرم در حیرتی هستند عاکرد که
آن دهستان چیزی تعلیم کنند که بآن واسطه الاغها هموار شوند اند و دست
او را گرفت هر یک از الاغها را سیری در مقعدشان بگذار در راه هموار
در راه هموار خود [illegible] شد احساس کرد هر یک از الاغها را سیری بر مقعد نهاد
بیچاره حیوانها مقعدشان سوزش در آمد از سوزش مقعد فریاد
[illegible] می دادند و در جای دید که خودش پیاده مانده است او در [illegible]

بالاغها نمیرسیدند همان تدبیر که نسبت بخارها کرده بود با خود بعمل آورد
و سیری در مقعد خود نهاد چون بسوزش در آمد او هم با خرها همی دوید
و فریاد می زد و نعره میداد تا نزدیک منزل رسیدند الاغهای بیچاره با آن
درد شدید بنا را گذاشت معهود بده میرفتند و جماعت بالا او بکوه می رفت
اهل ده آمدند که الاغها را بگیرند چه گفت الاغها در رفت می روند خود
را بگیرید و الا از کوه بالا خواهم رفت **حوز حکایه** وقتی از روز پرسیدند
که هرگز در عالم احمق تر از خود دیده اید گفت بلی وقتی جهت اطاق نشیمن
خود دری ترتیب داده هم مرد نجاری را آوردم که اندازه در اطاق را بگیرد
اتفاق مرد نجار چوبی که اندازه در اطاق بگیرد بدست گرفت هر دو دست خود را
واز گشاده که هر دو دست اندازه درگاه اطاق قرار گرفت و روانه دکان شد
که بدان اندازه در بسازد در بین راه همه جا سر بالا میکرد و فکر کرده
که کسی با او برنخورد که مبادا اندازه بهم بخورد اتفاقا در راه چاهی بود که

در میان جاده بود مرد نجار چون سرش بالا بود بچاه افتاد اهل بازار در
سر چاه اجتماع نمودند گفتند دست بده که ترا از چاه بیرون آوریم
مرد نجار گفت ای یاران دستم را نگیرید زیرا اندازه بهم میخورد
دستم را بگیرید من او را احمق تر از خود دیدم مضحکه گویند شخصی از طلاب
در مدرسه در لب حوض نشسته بود و ریالی در دست داشت ناگاه پول از دست
او رها شده در آب افتاد مرد طلبه داخل حجره شد عصائی برداشت و یکمرتبه از
حوض آمد عصا را داخل در آب کرد که ریال بسر عصا بچسبد و از آب
و از آب بیرون آید همان حین حاجی در رسید و از عمل احمقانه طلبه مطلع
گردید بسیار او را ملامت کرد و گفت این قسم افعال که از شما بظهور
برسد جهة آن میشود که نسبت حماقت به ملاها میدهند بعد از سرزنش بسیار شخص طلبه
گفت که حالا شکر خدا را بجای آر که مرا در اندیشه خاطر شما حاجی آقا گفت
این فهم تو نبود والا بهمین قسم در رفته بودی شخص طلبه گفت برحمک الله

که بداد من رسیدی حالی تدبیری بفرمائی که ریال از قعر حوض بیرون
آید گفت این امر بغایت آسانیست سر عصا را از آب درآر و داخل
حوض آب کن که ریال بسر عصا چسبیده بالا خواهد آمد جمیع اهل
مدرسه بر حدت ذهن و زکای او متعجب شدند نادره روزی جوالی
گندم بردوش آسیا برد که آرد کند اتفاقا آسیابان مشغول مهمی بود چون
او را غافل دید برداشته از سایر جوالهائیکه در آنجا بود گندم میدزدید
و داخل جوال خود میکرد آسیابان بانگ برآورد که ای احمق چرا
چنین میکنی گفت بجهة آنکه مردی هستم احمق گفت اگر راست میگوئی
چرا از جوال خود گندم در نمی آری و در جوالهای دیگران نمیکنی گفت چرا
که الان که چنین میکنم یک احمق میباشم و اگر چنان کنم دو احمق خواهم بود
مطایبه روزی اردستانی سوار بود و براهی میرفت بستر از طریق
مقصود بیرون رفته راه بجانب دیگر گرفت اتفاقا یکی از دوستان

دیرینی برادر رسیده پرسید که بکجا میروی گفت هر کجا که میل این خر باشد

مطایبه روزی چادر شب پاره بجهة فروختن ببازار آورد گفتند

این چادر شب پاره بهای دیگری نمیارزد گفت دروغ میگویید هر گز پاره نیست

و اگر پاره بود چرا و شکه مادرم پنبه در آن گره بود اگر بر زمین میریخت

مطایبه روزی در مجمعی نشسته بود از عیاشان سئوال کردند گفت قوت من الحالی

پیر شده ام با آن ایام جوانی ابدا تفاوتی نکرده است گفتند از کجا

دانسته گفت بواسطه اینکه در خانه ما هاون سنگ بسیار بزرگی است

و من در ایام جوانی نمیتوانستم او را حرکت دهم حالا که پیر شده ام نمیتوانم

پس میگویم که قوت من فرقی نکرده است مطایبه جمعی از اعیانی

شهر در خارج شهر بجهة تفرج در مکان خوبی باغی ترتیب داده بودند نمونه

روضه خلد برین و بهشت کاه اعلا علیین روزی در فصل بهار ملا را

بجهة تفریح و تفرج ... ملانستان در آمدند و حجا را نیز بجهة

لحن با

حجره که با خود بردند اتفاقا در وسط راه باغ خرابه ساخته بودند که

طرف او مفتوح و از هر طرف باد بهاری چون انفاس شکر لبان میوزید

و هر طرف این اطاق هر طرفی هفت در داشت و دو طرف دیگرش هر

طرفی پنج در داشت که مجموع ابواب بیست و چهار بود چون در آنجا به نشستند

هر یک از مطایبه حجا گفتند که این اطاق بجهة کدام یک از فصل اربعه در آن

در آن نشستن مناسبت حجا تاملی کرد و گفت از برای فصل زمستان

گفتند بجهة مناسبت گفت بواسطه اینکه من یک اطاقی دارم که آن یک در

زمستان که آن یک در را می بندم از این یک در اینقدر گرمی داخل

اطاق میشود که اصلا احتیاج باتش ندارم و هر زمستان که از یک در بستن

اینقدر گرمی داخل میشود در این اطاق بواسطه بیست چهار در بستن

چه قدر گرمی داخل میشود اهل مجلس از تحقیق او مسرور گردیدند

مطایبه روزی اهل مسجد از او خواهش کردند که بر منبر رفته ایشان را

وعظی کند چون ببالای منبر رفت گفت ایها الناس شکر و حمد خداوند را
بسیار بجای آورید زیرا که شتر را مثل سایر طیور پر نداده است والا
اگر پر میداشت و در هوا پرواز میکرد وقت فرود آمدن بر بام خانهای شما
می نشست و همه را خراب میکرد مطایبه حجاج چون از اهل علم نبود
وقتی از او سؤال کردند که حضرت آدم قرآن را از کدام یک انبیاء
تعلیم گرفت گفت چون حضرت ابراهیم خلیل الرحمن مقامش بهتر از
خاتم انبیا صلی الله علیه وسلم از سایر انبیا زیادتر است لهذا حضرت
آدم قرآن را از او تعلیم گرفت نادره از او سؤال کردند که قبل
از آنکه خداوند آسمانها و زمین را ایجاد کند ملائکه در کجا بودند گفت
در خانهای خود بودند نادره وقتی از ارباب مطایبه به جحا گفتند
که در تعداد برادران حضرت آدم و عدد خواهران او در میان ما اختلاف
پیدا شده تصدیق و تحقیق این مقام را از تو میخواهیم گفت عدد خواهران

برادران

و برادران حضرت را نیکو میدانم ولی حالا بواسطه پریشانی حواس فراموش کرده ام
و عدد خواهران او بواسطه کبر سن از نظر محو شده است نادره
روزی بهلول مضحکه از او پرسیدند که در علما اعلم تر از خود دیدی گفت بلی
یک وقتی در مسئله نماز قصر در سفر تفکر میکردم تا آنکه تحقیق نمودم که
که نماز ظهر عصر عشا را هر یک باید دو رکعت بجای آورد و نماز صبح هم بشرح
ایضا ولی در نماز مغرب شک داشتم و متفکر بودم که او را چه باید کرد
از عالمی جویا شدم در جوابم گفت ای احمق تا بحال این مسئله را ندانسته
گفتم خیر درین مسئله شک دارم که چه باید کرد گفت این مسئله در بردن
لعاب بسیار آسان است گفتم بیان فرمایید گفت باید یک رکعت ایستاده بجای
آورد زیرا که یک رکعت نشسته نصف رکعت حساب میشود و دو نیم رکعه
یک رکعت و نیم میشود که نصف سه رکعت است من تحسین بسیار باو نمودم
و او را در علم اعلم از خود دیدم مطایبه وقتی از او سؤال کردند

از عدد کواکب گفت منهم مدتیست در این باب تفکر میکنم و بسیار طالبم
که تحقیق این مسئله را نمایم بجز خودم باسمان بالا رفته و کواکب را شماره
نمایم قسمی دیگر ممکن نمیشود و اینهم ممکن نیست زیرا که عیب دارد یکی آنکه
در روز بواسطه کثرت مشاغل و ازدحام عوام این امر بسیار دشوار است
هنگام باید این امر را در شب صورت بدهم در شب هم که باسمان بالا بروم
بجهة شماره کواکب میترسم که در آسمان چراغی نباشد و شب تاریک شماره
نتوانم کواکب بسیار صعوبت دارد مطایبه کودنی وقتی بر بالای منبر
برآمد گفت ایها الناس بدانید که هوای شهر شما نیز مثل هوای شهر ما میباشد
پرسیدند از کجا دانستی گفت بدلیل آنکه همان آفتاب و ماه و ستارگان
که در شهر خود میدیدم بعینه در شهر شما هم می بینم مطایبه
روزی از در مسجدی میگذشت گفت خدا رحمت کند صاحب این خانه را
که قصر بسیار خوبی ساخته است مطایبه روزی مادرش

بوزنه

بضیافتی رفته و او را سفارش نموده که در خانه را درست محافظت کند
مدتی نشست مادرش نیامد از توقف ملول شد برخاست نزد مادرش که گفته
بود در خانه را درست محافظت کن در را از پاشنه برداشته بر پشت نهاده
از خانه بیرون رفت مادرش چون مراجعت نمود در را کنده دید و مجددا او را
ندید بسراغ او بیرون رفت دید که در را بر پشت نهاده در بازار تماشا میکند
ابلهان دیوانگیها میکرد و او را ملامت نمودند مطایبه روزی رفت
دید کنیز مادرش خوابیده پهلوی او نشسته بر او تکیه نمود کنیز بیدار شد
آمد گفت که خواهش باشی گفت که کیستی گفت که من پدرام هستم
مطایبه روزی بحمام رفته حمام را خلوت دید بخواندن درآمد
و آواز منحوس خود را خوش آمد گفت حیف است که مرا صوتی باین
خوبی باشد و عباد الله از استماع آن بی بهره باشند فی الحال
از حمام درآمده و بر مناره مسجد برآمده و با منکرترین صدا تکبیر

مصداق آیه شریفه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر بود
آغاز نمود شخصی از آنجا عبور میکرد با او گفت که شرم نداری که با این صوت
نحس هر وقت مردم را اذیت میکنی بی شرم شرمنده شد با خود گفت
البته کسی نبود که حمامی در بالای این مناره [illegible]
تا درون آن حمام رشته میخواندم و مردم میدانستند که چه قدر صوت
من مفرح طرب انگیز است نادره روزی زنبیلی برداشته
باغی در شد و باغرا از اغیار خالی یافت قدری زردک و شلغم بقدر
کفایت کنده در زنبیل نهاد باغبان در رسید و بانگ برآورد
که کیستی و در زنبیل چیست از رسیدن باغبان ترسید و در
جواب متحیر ماند بعد از ساعتی گفت از راهی میگذشتم بادی
سخت برخاست و مرا برگرفته در این باغ انداخت باغبان گفت
سلمنا باد ترا در این باغ انداخت این زردک و شلغم را
که از

که از زمین کنده گفت هرگاه بادی بدین شدت وزیدن باشد چگونه
کسی در جلوان استوار ماند بلکه از افتادن در باغ به مضمون
الغریق یتشبث بکل حشیش بجهة حفظ هرچند در ساق و برگ
این زردکها و شلغمها چنگ میزدم که شاید اینها مرا از
شدت وزیدن باد اینها از زمین کنده شد باغبان گفت بر فرض
محال که چنین شده باشد بگوی که اینها را در میان زنبیل کرد گفت
ای برادر والله منهم در اینجا متحیر بودم که تو رسیدی نادره
روزی گردوئی را میشکست که ناگاه گردو از زیر سنگش جسته
ناپدید شد حجا گفت سبحان الله همه چیز از مرگ میگریزد حتی بهائم
نادره پیرش خانه جدیدی بنا نهاد بعد از اتمام پدر را بآنجا برد
که اگر جائی از آن معیوب باشد بنماید بعد از دیدن تحسین کرد گفت
که بی عیب است بعد از آن به بیت الخلا در آمد و شراع را نیز ارزدی

وقت ملاحظه نمود گفت در این خانه عیب بزرگ است پرسش
گفت آن عیب کدام است گفت در شش بسیار شکست و مجموعه
نهار نمیشود داخل نمود **مطایبه** روزی با قافله بسفر رفت
در محلی فرود آمدند که ناگاه طایفه از دزدان در قافله ریخته هجوم
آور شدند جحا خوف چاکمی بکار برد و جان خود را بدر برد لگام
برداشته رفت که استر خود را لگام کند و بدر رود از غلبه
خوف خود را گم کرده جلو را از عقب تمیز نداد لگام را از طرف
سرین قاطر برده دم او را در بلند کاکل تصور کرده و رش نیش را
چهره انگاشته چندانکه سعی کرد راه بهنا او نبرد بانگ
برآورد که سلطان کاکلت باین درازی شده است و پیشانیت
باین پهنی چرا دو شقت بهم آمده و دندانهایت ریخته شده است
مطایبه روزی در هنگام طلوع فجر از خانه بیرون آمد
که

کشته را دید در دهلیز خانه افتاده است او را برداشته بدرون خانه برد
و بجایش سر نگون کرد و از خانه بیرون رفت پدرش از حادثه
واقف شد نره بزی را ذبح کرده بجای آن جثه و نعش مقتول را
بیرون آورده در جای مستوری ساخت چند روز در اثنای طریق وارثان
مقتول در تفحص کشته خود بودند بجحا رسیدند از وی پرسیدند که
چنین مقتولی را دیدی گفت بلی و الحال در چاه خانه ما افتاده است
آنها را بخانه آورد بر سر چاه آمدند و جحا را در چاه نموده که نعش را بیرون
بیاورد چون نیک نظر کرد دید که آن کشته شاخ دارد از ایشان سوال
کرد که کشته شما شاخ داشت یا نه **مطایبه** وقتی مریض شد
جمعی از اقوام بعیادت او آمدند مدتی نشستند بر نمی خواستند جحا به تنگ
برخواست گفت خداوند مریض شما را صحت داد اکنون برخواسته
بمنزل خود روید **نادره** روزی بر بالای منبر برآمد و گفت

ایها الناس میدانید میخواهم چه بگویم گفتند نه گفت جاهلان را
چه سود از وعظ باشد و از منبر بزیر آمد روز دیگر بمنبر برآمد گفت
آیا میدانید که میخواهم چه بگویم گفتند آری گفت در صورت
دانستن تکرار مطلب بیفایده است پس از منبر بزیر آمد روز سیم
بار بمنبر برآمده گفت آیا میدانید که من میخواهم چه بگویم پس
خلق در جواب او دو فرقه شدند جماعتی گفتند بلی میدانیم و طایفه
گفتند که ما نمیدانیم گفت شماها که میدانید بآنها که نمیدانند بگوئید
نادره شبی در خواب دید که کسی نه دینار باو میدهد و او
میگوید الاکرام بالتمام ده دینارش کن که عدد تمام باشد در این
اثنا از خواب بیدار شد از گفته خود پشیمان شد فی الحال چشمانرا
چشم بر هم نهاد دست دراز کرده گفت همان نه دینار را بده قبول دارم
مطایبه روزی تنها در صحرائی میرفت سه نفر سوار را دید که

بطرف او میایند بترسید پس لباس را از تن بیرون کرده در قبری
کهنه پنهان شد سواران او را دیده بر سرش ایستادند گفتند کیستی گفت
یکی از اهل قبورم و در سلک اموات الان فرصت یافته جهت تفرج
بدر آمدم **نادره** روزی در دکان مرد حلوائی رفته بی محابا
مشغول بخوردن شد صاحب دکان دید اگر کاسش دهد اثری از حلویات
باقی نخواهد ماند چوبی برداشته هرچند بر سر و رویش میزد او همچنان
بخوردن مشغول بود و میگفت خداوند بر اهل این شهر برکت دهد
که حلویات را با چوب چماق وقف غربا کرده اند **نادره**
سالی ماه رمضان در آمد با خود گفت چه لازم کرده که در حساب ماه
مقلد باشم بهتر آنست که سی دانه خرما برو خود دارم و هر
روز که افطار کنم یکی از آنها را در ملا دیگ اندازم چون تمام خرماها
تمام شد یقین که ماه رمضان تمام شده آنوقت افطار میکنم و به شیوه

معمول شده است جحا چون از کیفیت مطلع گردید روزی فرصت نموده
مشتی حصه خرما در آن دیگ نهاده است از اتفاق روزی با جمعی
در جائی نشسته بودند و در حساب ایام ماه اختلاف داشتند جحا گفت
منازعه نمائید و قدری صبر کنید تا من برگردم و خبر صحیح بشما برسانم و
شتابان تمام خود را بسر دیگ حساب دان رسانید حصه ها را بیرون آورده
شماره کرده دید یکصد و بیست عدد برآمد با خود خیال کرد که اگر این عدد
را بگویم تصدیق نخواهند کرد بهتر آنست که عدد ثلث آنرا بگویم
پس برون دوید نزد ایشان برگردید و گفت امروز چهل روز از ماه میگذرد
گفتند میگوئی ماه رمضان که بهترین ماه ها است تفاوتی ندارد و عدد ایام
هر ماهی سی روز است و امروز که ششم ماه است چگونه چهل روز
گذشته است گفت ای یاران اینکه گفتم از انصاف خودم بود اگر بحساب
دیگ رفته بودم امروز یکصد و بیست روز از ماه گذشته است

نادره حاکم شهر زیاده از حد محبت زنان داشت و جحا او را ازین
منع مینمود تا اینکه اندک از محبت زنان عاری گشت امیر را کنیزکی بود
صاحب جمال کنیزک از امیر بسبب احتراز از محبت زنان رنجیده شد
امیر گفت جحا مرا مایل و براهی مرا مانع گردیده است کنیزک گفت
مرا بدو ببخش تا او را رام خود سازم امیر کنیزک را بجحا بخشید
جحا را دل مایل محبت او شد و در خلوت هرچه خواست که با وی در آید نزد
کنیزک راضی نشده و او را میراند تا اینکه گفت اگر در محبت من
کامل عیاری و وصال مرا مایل هستی باید یکدفعه تا بر پشت
تو سوار شوم جحا این مطلب را سهل شمرده گفت زهی خوشی من
که از سواری تو راست باید کنیزک گفت بشرط اینکه زین بر پشت
تو گذارم و لگام در دهان تو کنم گفت هرچه خواهی بکن پس
چون او را مطیع خود یافت کسی را بخدمت امیر فرستاده داد

از واقعه مطلع ساخته خود زین بر پشت جحا کذارده و لجام در
دهن او کرده بر او سوار شده و اطراف خانه میکشت که امیر داخل
خانه شد و جحا را با این حالت مشاهده کرد کفت نه تو همیشه از حیلت
زنان مرا منع مینمودی حال تو چون شد که زینت این خفت بسر زنان
کردیدی کفت بلی نصیحت من بامیر از اجتناب از جهت همچه حیلتی
روزی بود که تورا چون من خر نسازند نادره روزی چند
دینار زر با خود برداشته ببازار رفت که جهة خود خری بخرد یکی از رفقا اورا
در راه دید از و پرسید که بکجا میروی کفت میروم خری بخرم کفت الحال بکو
انشاءالله کفت حاجت بکفتن این کلمه نیست پول در بغل خر در بازار است
خواهم خرید و از و درکذشت اتفاقا دزدی اورا غافل نموده دینارهارا
بسرقت برد و او مأیوسانه مراجعت کرد اتفاقا رفیق مذکور باو رسید
پرسید که چه کردی کفت دینارهارا دزد برد انشاءالله لعنت

بپدرت

بر پدرت انشاءالله نادره روزی سه رطل کوشت خریده بخانه برد که
زوجه اش طعامی ترتیب دهد زوجه رفیقی دارد کوشت را طبخ کرده
با رفیق عشق خود همراه خوردند چون جحا بخانه آمد طعام طلب کرده
زن کفت معذور دار که من غافل شدم تمام کوشت را کربه خورد
جحا برخواسته کربه را کرفته در ترازو کذاشت دید که کربه سه رطل است
بزن خطاب کرده کفت ای قحبه اکر این سه رطل وزن کربه است کوشتها
کجاست و هر کاه سه رطل وزن کوشت است پس وزن کربه کجاست
نادره روزی سه درم بزن خود داد که این مبلغ را کوشت خریده بیاور
و طبخ کن و مکذار مثل سابق کربه بخورد پس زن از خانه بیرون رفت
که کوشت بخرد رفیق خود را دید که بمنزل او میاید اورا با خود بمنزل
آورد و خوابانید و صحبتی کرده که همسایکان مطلع شده هر دو را کرفته
بنزد میر شهر بردند امیر حکم کرد که زن را وارونه بر خر سوار کرده

اطراف شهر گردانند جحا بعد از مدتی که به خانه آمد دید که زنش با عادت

بسراغ او از خانه بیرون رفت دید زنش را بدان حالت سوار کرده میگردانند

از زن پرسید که چه حالت است زن گفت خاموش باش که بر گرد

که بغیر از بار عطاران بار آنها دیگر جای تماشا نیست بعد از کشتن این

مرغ گوشت بر دوی خواهم آمد **مضحکه** زنش را عادت آن بود

که پیوسته جحا را غافل کرده در شبها نزد رفیق خود میرفت همه همسایگان

مطلع شده او را از عمل زن مطلع کردند شبی را با ما نزد زن از خانه بیرون رفت

جحا در را بسته در عقب در نشست بعد از ساعتی زن دید در را بسته

هر چند دق الباب کرد جحا در را نگشود آخر الامر گفت اگر در را نگشودی

خود را در چاه اندازم و سنگ عظیمی برداشته در چاه انداخت چون آواز

افتادن سنگ در چاه بگوش جحا رسید گمان کرد که زنش البته خود را

در چاه انداخته است در را باز کرد و بسر چاه رفت که ببیند چیست

زن داخل خانه شد در را بروی جحا بست و فارغ البال بخواب رفت

جحا چون کسی را در چاه ندید بسوی خانه برگشت دید در بسته هر چند در برد

تملق نمود زن در را باز نکرد و فریاد بر آورد که هر شب تا صبح از خانه

بیرون رفته با زنان بیگانه بعیش و صحبت میگذرانی القدر فریاد بر آورد که

تمام اهل محله را با خبر ساخته او را رسوا و مفتضح نمود **نادره**

مردی را با زن جحا نهایت محبت در میان بود آن مرد جوان امردی را

نزد زن جحا فرستاده پیغام داد که خود را از نیت تمهید در ملاقات موضع

منتظر آمدن من باش زن را صاحب جوان امرد خوش آمده او را بخود

خواند و تا آمدن رفیق مشغول بعیش و کامرانی مشغول بود که رفیق

از در در آمد زن جحا جوان را در زیر سریر پنهان کرد با دل خوش رفیق آغاز

عشوه گری نمود که ناگاه جحا از در رسید زن [illegible] رفیق

خود داده گفت باین در شتی کن و بگو غلام مرا بمن

زن آغاز عربده کرده که غلام من گریخته باینجا آمده است بمن بنما جحی
پیش آمده از احوال خبردار شد زنش گفت غلامی ازین مرد گریخته
و بخانه من آورده اینک او را در زیر سبد پنهان کرده ام و این مرد
میخواهد او را بزند جحی شفاعت او را نموده آن مرد از وی درگذشت
و بیرون رفت **مطایبه** وقتی جمعی در مجلسی نشسته بودند جحا هم در
در همان مجلس بود رای همگنان بران قرار گرفت که هر یک از آنها معشوقه
و محبوبه خود را در آن مجلس طلبیده بعیش عشرت مشغول شوند اتفاقاً
یکی از محبوبه آنها زن جحی بود غلامش را بالنشانه نزد او فرستاد
و او را بدان مجلس دعوت نمود زن غافل از آنکه شوهرش در این
مجلس میباشد داخل مجلس شد ناگاه شوهر خود را دید در آنجا نشسته
یکدفعه دوید ریش او را گرفته گفت ای بدبخت شقی همه روزه
از خانه بیرون آمده در امثال چنین مجالس میآئی و مرا تا شام

درخانه

در خانه گرسنه و تنها میگذاری و هیچ فکر نمیکنی و دیناری از جیب بیرون
آورد بیکی اهل مجلس داده گفت برای رضای خدا برو بزودی آدم
قاضی را بیاور پس اهل مجلس برخواسته پیش زن آغاز شفاعت
کردند زن گفت هرگز دست از وی برندارم مگر آنکه مرا طلاق بدهد یا قسم
یاد کند که دیگر در چنین مجلس قدم ننهد جحا لاعلاج قسم یاد کرده که
دیگر در چنین مجالس حاضر نشود و با زن خود از آن مجلس بیرون آمدند در بین
راه زن گفت منهم امروز قسم یاد کرده ام که بخانه نیایم تو برو بخانه
باش که من امروز بخانه خواهرم میروم و شب خواهم آمد جحی قبول
کرد قول زن را و بخانه رفت و زن بدین حیله باز معاودت کرد بدان مجلس
و با رفیق خود تا شب بعشرت گذرانیدند **نادره** همین زن جحی
نصف شب از خانه بیرون آمد براهی که مقصود او بود میرفت یکی
بدو رسیده گفت ای جحا در چنین وقتی کسی مثل تو از خانه بیرون نمیآید

زن گفت هیچ دانسته زیرا که اگر نانی بمن دست یابد
همان مطلوبست و اگر شیطانی برخورد که من مطیع اویم پس در این
صورت کسی نتواند مرا اذیت کند مطایبه جحی را گفتند که تو
مسن شخص خیلی سنی و هیچ حدیثی از حفظ نداری گفت والله
حدیثی که من از عکرمه شنیده ام تا حال کسی نشنیده است گفتند
آن کدام است گفت شنیدم از عکرمه که از ابن عباس روایت
میکرد که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که دو خصلت است که جمع نمیشود
مگر در مؤمن لیکن یکی از آن خصلتها را عکرمه فراموش کرده بود
و یکی را الان من فراموش کردم مضحکه روزی در منزل یکی
از دوستان بمهمانی رفته بود آب گوشت مرغی برای او آوردند
چون مرغش نپخته بود آب آنرا خورده و گفت گوشتش را باره
بپخته فردا میاییم همین مرغ باز مهمانم فردا که آمد دید خود
از آن

گوشت آن مرغ نپخته نشده آب آنرا خورده و گوشتش پیش روی خود
گذارده بر آن اقامه بست صاحبخانه گفت چه میکنی گفت بر این گوشت
نماز کردن واجبست زیرا که یقینیست که گوشتی که سه دفعه در آتش
نهند و پخته نگردد گوشت مرغ میت نیست گوشت یکی از انبیاء
یا اولیا خواهد بود نادره روزی جحی یک رطل گوشت بخانه آورد
زنش گفت این گوشت از برای چه طبخی خوبست زنش گفت از برای
همه طبخی خوبست گفت پس همه طبخی ازین ترتیب نمای نادره
کسی از دوستی سوال کرد که این ماهی که همه ماه نو میشود ماه کهنه را
چه میکنند جحی گفت ای احمق مگر ندانسته که ماههای کهنه را خورد
میکنند و از آن ستاره ها که در آسمانست از آن میسازند نادره
یکی از عادات او این بود که همیشه تخم مرغ نه عدد در درهمی میخرید
و ده عدد بدرهمی میفروخت گفتند چرا چنین میکنی گفت این

خسارت هم نوعی از سود است و مقصود نیست که مردم بدانند که من
تجارت میکنم **مطایبه** وقتی در مسجدی رفت پشت سر امام نماز
ایستاد و چون پیراهن کوتاهی در بر داشت هنگام رکوع خصیتین او
پیدا شد ظریفی در عقبش بود فی الفور خایه‌های او را گرفته فشار
داد جحی تا نماز تمام شد خایه‌های امام را بگرفت و فشار داد امام
بفریاد آمد هر قدر میگفت سبحان ربی العظیم وبحمده جحا می
گفت اینها سود ندارد تا برت قسم با خایه امام را نکند دست
از خایه‌هایت بر ندارم **مطایبه** روزی در کنار نهری
نشسته بود ده نفر کور آمدند که از آب بگذرند قرار دادند
که هر نفری یک دینار بجحی دهد که ایشان را از آب بگذراند جحی نه
نفر را یک یک گرفته از نهر عبور داد پس مرد آخرین را بر دوش گرفته
که از آب عبور دهد لیک مرد آخرین را بر دوش گرفت که از آب

عبور دهد در وسط نهر خستگی بر او غالب شده او را در آب رها کرد
کور فریاد برآورد که در آب غرق شدم رفقایش فریاد بر او زدند
که چرا او را در میان آب غرق کردی گفت او را از پیاده رفتن خلاص
کردم و شما چنین تصور نمایید که من او را از آب نگذرانیدم
شما یک دینار کمتر بدهید **نادره** شخصی را شنیدم تخم در
دامن داشت بجحی گفت اگر گفتی در دامن چیست ده دانه از اینها بتو
میدهم خاگینه درست کنی و هر چه مکرر کرد نفهمید آخر الامر گفت
علامتی دارد از آن بگو شاید بفهمم آنمرد گفت علامتش اینکه
از بیرون سفید و از اندرون زرد گفت دانستم شلغم است مجوف کرده
و زردک را در آن نشانده‌اند **مطایبه** روزی زیتون میفروخت
شخصی آمد که از آن زیتون قدری بخرد جحا گفت قدری از آن
بخور ببین که بی علت است گفت روزه‌ام قضای روزه ماه رمضان

جحا گفت برنیمه بتو میدهم تو قرض خدا را اینهمه تعویق میاندازی
پس زیتون مرا کی خواهی داد **مطایبه** از آنجا که جحی
مردی خوش مزاح و در این فن گوی سبقت از اشباه خود ربوده وقتی
مشغول نماز بود یکی از رفقایش فرصت یافته پیش روی او ایستاد
و ذکرش را مکشوف نموده باو حواله نمود جحا گفت فی بطون
امهاتکم انمرد خجل شد پس رفت در هنگام رکوع انگشتی بمقعد
جحا رسانید جحا این آیه را خواند کلوا واشربوا و لا تسرفوا انه
لا یحب المسرفین **مطایبه** روزی زنش را گفت
قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده را قوت میدهد و اشتها
را زیاد میکند و شهوت را برمی انگیزد زنش گفت در خانه ندارم
جحا گفت نداریم بهتر چرا که معده را بفساد میاورد و دندان را
سست میسازد زنش گفت این دو قول مختلف را کدام یک

جحا

اعتبار کنیم گفت اگر حاضر باشد قول اول و اگر حاضر نباشد قول ثانی
مطایبه شخصی او را بمهمانی طلبید برده کنیز را گفت انجیر بیاور
کنیز باری دیگر مشغول شد و صاحب خانه هم نیز فراموش کرد در اثنای
صحبت صاحبخانه ازو تلاوت آیه قران درخواست کرد جحی گفت
بسم الله الرحمن الرحیم والزیتون و طور سینین صاحبخانه پرسید
آن چه شد گفت آنرا تو و کنیزک در اول شب فراموش کردید
و من متابعت شما کردم **نادره** روزی گوشتی بخانه آورد
چون غیر محرمه حلیله اش بخانه نبود خود مشغول طبخ آن شد ساعتی
چند گذشت چند نفر از رفقا بخانه اش آمدند و داخل مطبخ
شدند یکی از آنها قدری گوشت بیرون آورده بخورد گفت
نمکش کم است یکی دیگر قدری بیرون آورده و خورد گفت اگر
سرکه در آن بریزی بسیار خوبست یکی دیگر قدری بیرون آورد خورد

گفت اگر قدری شکر چاشنی او بکنی بسیار بهتر خواهد شد حجی با قیچی
گوشت را برداشت در کنار کرف و گفت دیگ ما هم گوشت لازم دارد
نادره وقتی بر طایفه که مشغول طعام خوردن بودند وارد شد گفت السلام
علیکم ای طایفه بخیلان یکی گفت این چه نسبت است الحمد لله که ما هیچکدام
بخیل نیستیم گفت خداوندا اگر چنین است تو میدانی که من دروغ گفتم
و توبه کردم و اینها صادقند پس بخوردن مشغول شد نشست و آنچه در سفره
بود یکجا بخورد نادره روزی بر مائده طعامی که در آن فالوده نشاسته بود
پرسیدند که این چیست گفتند فالوده گفت من شنیدم که حمام بهترین
نعمتهای خداوند است یقین دارم که این حمام است مطایبه
مرغی را در سفره بخیلی دید که چند دفعه میآرند و دست در آن نکرده باز
میبرند گفت خوشا بحال این مرغ که زندگیش بعد از ممات بیشتر است مطایبه
وقتی با یکی بسفر حجاز میرفت روزی شیر و برنج بخشید رفیقش که بسی بد داشت
نو کرد.

بود گفت من حصه خود را میخواهم که با شکر بخورم حجی گفت در حصه من هم نیز
شکر داخل کن رفیقش قبول نکرد حجی فی الحال بند زیر جامه خود را
گشوده گفت پس من میخواهم در حصه خود بشاشم رفیق از ملوث شدن
شیر برنج ترسید راضی شد که حصه او را نیز شکر داخل نماید
ایضاً روزی بر مائده امیر حاضر بود بعد از صرف غذا امیر پرسید
با حجی چگونه غذائی بود بسیار بد بود گفت او را بزنید حجی بفریاد آمد گفت اگر
شام هم در این جا بخورم بسیار غذای لذیذی بود والا بسیار بد بود امیر
خندید و او را بخشید مقرر فرمود که غذای شب را باو بدهند ایضاً
روزی بخانه یکی از رفقایش رفت نان و عسل برایش آوردند نان که تمام شد
عسل خالی خوردن گرفت رفیق گفت عسل خالی مخور که از کثرت حلاوت
قلب را میسوزاند حجی گفت دل تو را میسوزاند نه قلب مرا نادره
وقتی با یکی براهی میرفت دهر یک را قرص نانی بیشتر نبود حجی خوردن

رفیقش بحجا گفت بیا با یکدیگر حریری بگیریم بخوریم حجا گفت من
و تو قرض نانی بیشتر نداریم هر گاه خیال شری نداری حقت
به تنهائی نان خود را بخور **نادره** وقتی بر ملحه حاضر بود از
صرف غذا طبقی باقلای پخته آوردند حجا طبق را پیش گرفت
چهار قسمت از باقلا را بخورد گفتند شش اینهمه از باقلا مخور که
به هلاک خواهی شد لحظه تامل کرد باز شروع بخوردن کرد
گفت اگر نخورم که من مردم شما با عیال من نیکوئی کنید **نادره**
کسی او را دعوت مهمانی نمود گفت بیا در خانه ما با فقیری
نان و نمک با هم صرف کنیم حجا بطمع لقمه غذای دیگر خواهد نمود
با او بخانه اش رفت میزبان نان و نمک را میان آورد در این حال
فقیری از در خانه آواز داد کمترا طعامی دهید صاحبخانه جواب او را
دادم بابه سئوال کو دفعه دیگر هم صاحبخانه گفت اگر نروی سرت
بضرب

بضرب چوب مسکینم حجا بانگ برد که ای ... بتقصیر اکبر

بضرب چوب میشکنم حجا بانگ برد که ای فقیر اگر بروی جانی ببر
بگوی که بروی والا این دیوث جان درگفته خود صادق است
که اصلاً شبهه در قولش نیست **نادره** وقتی شخصی نصرانی را
دید که در ایام صیام که معمول آنهاست گوشت میخورد حجا بر سفره اش
نشسته با او بخوردن مشغول شد نصرانی گفت ای که گوشت
دین ما مسلمین حرام نیست تو چرا میخوری گفت تعلقی برادر بچه ای که منهم
در میان مسلمانان مثل توام که در میان نصرانیان **ملیح گفا**
حجا مرغی داشت که جوجه بسیاری داشت اتفاقا آن مرغ بمرد حجا
لباس سیاه بکردن هر یک جوجه ها بست گفتند چرا چنین میکنی گفت
بچه ها مادرشان مرده است و عزادارند **نادره** روزی گاوی
که در جائی زراعت میکردند آمده بخوردن زراعت مشغول شد الو
چوب برداشت هر قدر خواست او را بزند و در تعاقب او دوید با ویرستند

بیدار شد چندی دید که همسایه گاو را مرده وار دید متحیر شد فی الحال چماق
برداشت گاو بیچاره را زدن گرفت مرد گفت ای شیخ چرا چنین
میکنی گفت چرا اینش هست که گاو گناه خود را میداند نادره
وقتی ناخوش شد وصیت نمود هرگاه من بمردم جسد مرا در قبرستان
بسیار کهنه دفن کنید گفتند چرا گفت بواسطه آنکه چون
نکیرین بیایند و ببینند که قبر من قدیمی است مرا از اموات قدیمی خیال
خواهند کرد و دیگر از من سؤال نخواهند کرد نادره
روزی در حمام قصه جهت ادرار در خلوتی برآمد اتفاقا در جنب آن
شرابی بود که آواز لشکرش بگوشش رسید حجی خیال کرد
که صدای ادرار اوست تا ظهری در همانجا نشسته یکی او را دید
پرسید در اینجا چه میکنی و این شرح چه داری گفت نمیدانم چه چیز
عارض شده است که امروز ادرارم تمام نمیشود نادره روزی در حمام

دلاک

دلاکی او را کیسه میکرد چون خواست پهلوی دیگرش را کیسه کند
در حین برخاستن خایه دلاک پیدا شد حجی خایه او را گرفت دلاک
بانگ برآورد که چه می کنی گفت ترسیدم که بر زمین خوری
نادره روزی قبای حجی را دزد برداشت کسی از وی پرسید چرا لباس
عزا پوشیده گفت پدر پیرهنم مرده است مضحکه روزی در حوض
بی آب رفته چوبکیه در سوراخ فواره بود به جهت منع آب بیرون
آمدن گذارده بودند برکشید که آب بزور در آمد چنان کرد جمیع
لباس و سر و ریشش او تر شده حجی ملول شده گفت الحق اگر
دیوانه بغیر چوب که شوق نمیکردند نادره روزی بچه او را در
زمستان در فصل تابستان بکوهستان رفت و سه دانه خربوزه همراه
داشت یکی را پاره کرده دید که بسیار بدمزه است او را بدور انداخت
بر او نشسته شد و همچنین آن دوتای دیگر را چون تشنگی بر آن غالب شد

و آبی با آن همان خربزه را از المیک برداشته گفت تعیین شد که برای اینجا

رسیده است دیگر بخورد **ایضاً** روزی در صحرائی میگذشت جمعی را

دید که میروند از آنها پرسید که کجا میروید گفتند در زیر حایر کو گفت

بروید که هنگام غروب بر سر گیرم خواهید رسید **نادره** وقتی

او را گوسفند فربهی بود رفقای او گفتند باید شیوه بکار برد

و گوسفند را خلاص کلاً متفق شده نزد او آمدند که ای اهل علم

تصور کن که فردا قیامت خواهد شد امروز برویم در یکی از باغها

و این گوسفند را کشته بخوریم و بعشرت بگذرانیم جحی قبول نمود

پس باتفاق رفتند در باغ و گوسفند را کشته و کباب کرده بخوردند

بعد از ظهر که هوا گرم شد برهنه شده در حوض آب سردی فرو رفتند

بجز جحی که بیرون مانده رخوت همه را جمع کرده در بیرون باغ آتش

در انداخت و همه را سوخت چون رفقا از آب بیرون آمدند لباسها را

گوسفند را

کلاً

کلاً سوخته دیدند گفتند یا جحی چرا چنین کردی گفت نه اینکه شما

گفتید فردا قیامت است پس در قیامت لباس لازم نیست **ایضاً**

وقتی زنش را گفت امروز آشی از برای من طبخ کن خود بحمام رفت

در غیاب او زنش با رفیقش آش را بخوردند جحی که از حمام مراجعت

کرد آش از زن طلب کرد گفت تو حال از حمام آمده و خسته قدری بخواب

بعد از بیدار شدن آش را بخور جحی حسب الامر بخفت زن بخوابید

چون خوابش برد زن ته کاسهٔ آش را آورده بریش و سبیل او را

بر آش آلوده ساخت بعد از ساعتی جحی از خواب برخاسته آش را

طلبید زن گفت مگر نه آش خوردی و خوابیدی جحی منکر

شد زن گفت الحمد لله که هنوز ریش و سبیلت بدان آلوده است

چگونه منکر میشوی جحی دست بر ریش و سبیل خود گذارده دید

که باش آلوده است همان ساعت تصدیق قول زن نمود

از زن عذرخواهی نمود نادره روزی زن جحا با بعضی نشسته
بودند که جحا از در درآمد رفیق زن را گرفته در صندوق کرد و قفل بر آن
زده رفت که پدر و برادر زن را آورده عمل زن را با ایشان نماید زن غیبت در
او سر صندوق را گشوده بچه خری آورده در آن صندوق نموده مقفل
ساخت و مرد را رها کرد چون پدر و برادر زن آمدند قفل از صندوق
برگرفتند کره خری در آن بود پدر و برادر زن چوب برداشته جحا را مشت
معقول کردند جحا گفت سبحان الله این زن معجزه هم دارد
مضحکه گویند وقتی زنش با رفیق خود نشسته بود جحا وارد خانه
شد زن رفیق را در حلابی پنهان ساخته باستقبال شوهر آمده
دید که شستی دانه بادنجان از بازار آورده است زن بادنجانها را
گرفته در همان حلاب که رفیقش در آن مخفی بود یکدانه انداخت و بعد
از ساعتی به جحی گفت که بادنجانها که آورده یکی بصورت انسان است

کی

گویا شخص فروشنده جادوگر بوده و نشان را بجا گری در نظر تو
بادنجان گرده است جحا متعجب شده برخواست بر سر حلاب آمد دید
شخصی آنجاست بادنجانها را می‌نمود زن یکی را دزدیده بعد از شرمندگی
دیدنی دانه است تعجب کرد که ای مرد هم یکی از آنهاست
او را برداشته بر در دکانی که بادنجانها را خریده بود برده گفت که
ای مرد این شخص را عوض بادنجان ثمن داده او را عوض کن
دکاندار شخص مدور کله تکمه را دریافته سیلی بر آن مرد زد
که صد بار بتو گفتم که تو از جنس شلغم در میان بادنجان مرو باز هم
چاره آن نشود در عوض بادنجانی به جحی داد جحا خوشدل شده
مراجعت نمود نادره روزی جحا مهمان داشت دو مرغ کباب آورده
زن را گفت طبخ کند بعد از طبخ رفیق زن آمد هر دو را با یکدیگر
خوردند بعد از آن جحی با مهمانان آمد از زن مرغها را طلب نمود

بی نان نمیتوان خورد حجی رفت نانی بیاورد زنش نزد مهمان امده گفت
میدانی سبب مهمانی تو چیست گفت نه گفت این مرد دیوانه شده است
در طب دیده که باید خایه انسانی بخورد ترا الله اورده است که خایهای
ترا قطع کرده بخورد مرد مهمان از ترس برخواسته فرار نمود چون
حجی نان گرفته باز امد بر سر دیگ رفت دید اثری از مرغ نیست
از زن پرسید مرغ با چه شد گفت بعد از رفتن تو مهمان برخواسته
و هر دو مرغ را برداشت و رفت حجی از عقب مهمان دوید التماس
میکرد که ای مهمان عزیز اندکی صبر کن یکی از آن تو باشد و دیگری را بمن بده
مهمان گمان کرد که میگوید یک خایه از تو باشد و یکی را بمن بده
میدوید میگفت اگر بمن رسیدی هر دو خایه از تو باشد
نادره روزی از خانه یکی از رفقا کله گوسفند بچه از
برایش اوردند بخورد لیکن از خوردن نتوانست دعائی در حق آن کنند
کرد

گفت خداوند از کله های اهل بهشت روزی شما را. مطایبه
روزی پدرش پولی به حجی داده گفت کله گوسفندی بچه
در بازار خریده برای من بیاور حجی رفت کله را خریده جمیع گوشت
او را بخورد و استخوان او را بنظر پدرش رسانید پدر گفت اینکه
استخوان خالیست گوشت آن کو گفت کر بود پرسید چشمهای
آن چه شده گفت کور بود پرسید زبان آن کی شده گفت لال بود
گفت پوست سرش چه شده پس گفت حسرت آمیزی که هم و گفت
بچه کچل هم بوده دل ای پدر خوب دندانهای محکمی داشته است
که تا بحال نرسیده است مضحکه روزی مشغول طبخ گوشت بود
بعضی از رفقایش رسیدند گفتند سبحان الله خداوند چه قسم
روزی میرساند گفت عجب برای اینکه با وجه که محروم میسازد زن
طلاق هستم اگر بگذارم ذره از این گوشت شما بدهان بگذارید

روزی از صدمه و آواز طفلان بدخلق خانه کر گشته صاحبخانه اورا
بدید خشنود شد قدری خرما و عسل و مسکه از برایش آورد حجی بعوض
آن احسان این آیه از کلام مجید قرائت نمود باطنه فیه الرحمة
وظاهره من قبله العذاب نادره روزی بخوردن
مرغ بچه مشغول بود کسی بر او رسید قدری از آن مرغ خواست
گفت معذور بدار که مرغ ملک زنم است بمن داده بخورم
اذن ندارم بغیری بدهم نادره شخصی اورا دید که
خرما با حصه میخورد گفت چرا چنین میکنی گفت مگر ندیدی خرما
فروش خرمارا با حصه کشید و بمن فروخت در این صورت چگونه
حصه اورا دور بیندازم نادره روزی با یکی از بخیلان گفت چرا
یکدفعه مرا مهمان نمیکنی گفت بجهة آنکه قوه اشتهای تو زیاد است
هنوز لقمه بدهانت نرسیده است لقمه دیگر بر میداری گفت

تو مرا مهمان کن شرط می‌کنم که در میان هر لقمه دو رکعت نماز کنم
نادره روزی با زنش بخوردن طعامی مشغول بودند گفت
هرگاه زحمتی نبود عجب طعام لذیذی بود زنش گفت حال که زحمتی
نیست حجی گفت چرا اگر من خودم تنها و دیگر کسی نبود
می‌خوردم بود حالا نه نادره روزی پدرش گفت یا حجی طعام
را بیاور و در را ببند کسی نیاید گفت ای پدر شرط آن است
که اول در را ببندم و بعد طعام را حاضر سازم مطایبه
وقتی دیگ بزرگی از خانه همسایه بقرض گرفت و چیزی در آن
پخته پس دیگ کوچکی در آن دیگ نهاده برای صاحبش فرستاد
همسایه گفت این دیگ کوچک از کجاست گفت این را دیگ
شما در خانه ما زائیده است همسایه خوشوقت شد دفعه
دیگر دیگ بقرض خواست دیگر دیگ را پس [illegible] چند

روزی همسایه آمد دیگ را طلبید گفت بقای عمر شما دیگ شما در خانه ما مرد
گفت ای مرد چگونه دیگ میمیرد گفت همانطور که میزاید مضحکه
روزی دید سگی بر قبری پیشاب نموده است او را زد سگ بر او
حمله کرد گفت ای سگ مرا ببخش من نمیدانستم که تو را با این مرد
نسبت است برایش چرا نمیگفتی مطایبه روزی لقلقی خرید
دید منقار و پاهایش بسیار دراز است نصف پاها و منقار
او را برید و بر بلندی گذاشت نگاه کرد و گفت حالا
شکلت قدری بطور مینماید هیچ لقلق از صدمه این مرد
نادیده روزی غذائی خورد از زیادتی فلفل اندرونش
بسوختن در آمد آغاز بیتابی نمود فریاد بر آورد که آب
بر من بریزید که میسوزم مضحکه مرد عالمی نفهم هر جا که میرفت
و با هر که مباحثه میکرد غالب میشد تعریف وصف ملا را

بشنود

شنیده بود بسوی بلد روانه شد در راه قدری لازمه او خرید
اتفاقاً ملا در بیرون شهر بر باغ مشغول بود دید شخصی میاید
از او پرسید بکجا میروی گفت درین شهر میروم میخواهم با ملا مباحثه
کنم ملا گفت اول هر سؤالی داری از من بپرس هرگاه من جواب گفتم
اوفوف پیش ملا برو آن مرد گفت سؤال کنم گفت نه شنیده
که پیرت ما در بغداد یکی از این لازها را بمن بدهی تا جواب
بگویم آن مرد لازی ها و داد جواب مطابق سؤال شنیده
بهمین طور هر سؤالی میکرد ملا لازی گرفته جواب میگفت تا لاز
تمام شد باز سؤال دیگر کرد ملا گفت لاز تمام شد سؤال هم بالاز
بآخر رسید آن مرد خیال کرد که این مرد لازها که چنین جوابها شد ملا
چه خواهد بود از همان جا مراجعت کرد مطایبه روزی تشنه
قاضی لب آبی نشسته دید و دید که یکی از انهار آب است

آورده همه بر وار کفار فتنه جحا لقمه نانی بیرون آورده در آب
نزد فلان مرد داد گفت اگر گوشت آنها نرسیدم از آب گوشت آنها
محروم نشدم نادره روزی جگر گوسفندی خرید که بخانه میبرد
اتفاقاً در راه باشه او را غافل نموده جگر را از دستش ربود جحا
چون ملاحظه کرد دید باشه جگر را برده متحیر ماند از عقب باشه نگریست
نگاه میکرد ناگاه دید شخصی جگر در دست دارد بهمی با دو دید جگر را
از دستش ربوده بر بلند بر بلندی بر آمد آن مرد او را تعاقب کرده برو
رسید و جگر را از دستش گرفت و گفت این چه عمل بود گفت خواستم
ببینم کار باشه از دست من میاید یا نه نادره روزی همسایه اش
طنابی از و خواست گفت نمیدهم گندم بر روی آن پهن کرده است گفت این چه
حرفست چگونه بر روی طناب گندم پهن میکنند جحا گفت تعلل ندارد
نتوانم گفت که ارزن هم بر روی آن پهن کرده است نادره روزی مرد

جنی

غریبی را دید جحا بطور آشنا بر او سلام کرد آن مرد گفت گویا تو از کی
با من آشنائی گفت من شهر کور اندیدم و تو را هم نمیشناسم لیکن
دیدم عمامه ردات مثل عمامه ردای من است تصور کردم که
خودم باشی نادره دو مرغ در قفس از مرغان داشت دلش بر آنها سوخته
گفت بهتر است که این حیوانات را قدری از قفس بیرون آورم در
جلو خود برانم تا استراحتی کنند چون چنانکرد هر یک از مرغها
بطرفی فرار کردند جحا ملول شد خروسی را تعاقب کرده بگرفت و بسیار
بزد گفت ای ملعون تو در تاریکی شب طلوع صبح را تمیز میدهی و
اذان میخوانی چه شد که در روز روشن راه بلد نیستی نادره روزی از
کنار قبرستان عبور میکرد قبر کهنه را دید خالی افتاده است خیال کرد که
تجربه کنم ببینم چگونه مرده ام پس در قبر رفته بخوابید اتفاقاً قافله
از آن راه میآمدند چون نزدیک او رسیدند یکبار از قبر در آمده

گفت من نمرده ام از هیبت او استرها رمیدند هر یک بطرفی فرار نمودند
و بار آسیا که بر پشت آنها بود هر یک در جائی افتاده مکاریها بر سر
او جمع شده گفتند تو کیستی گفت من مرده ام جهت تماشا بیرون
آمدم مکاریان با چوب سر و مغزش را فرو کوفتند و چشمهایش را
در آوردند با این حالت وارد خانه شد زنش گفت این چه حالتست
گفت من مرده بودم و این حالت در قیامت بر سرم آمد زنش گفت
در آنجا با انسان چگونه سلوک میکنند گفت هر گاه استرهای
مردم را رم ندهی کسی را با کسی کاری نیست مطایبه
وقتی او را در میان طایفهٔ از اکراد برسالت فرستادند اکابر اکراد
او را ضیافتی لایق نمودند در اثنای جلوس تیر تنفس از وی ظاهر
شد یکی از همراهان گفت این چه عمل بود گفت تا بشنوید که من بزبان
عربی گویم و اینها اصلا عربی نمیدانستند مضحکه روزی بر شاخ
درختی

درختی بالا رفت و همان شاخ را اره میکرد یکی بدانجا رسیده او را گفت
چنین مکن که خواهی افتاد گوش بسخن او نداد تا آنکه شاخ
جدا شده و بر زمین افتاد و سرش شکست از جا برخاسته بدنبال آنمرد
دوید گرفت چون باو رسید گفت ای مرد چون دانستی که خواهم
افتاد البته از مردنم نیز باخبر هستی مرا از مرگم خبر ده که چه وقت خواهم مرد
آنمرد دانست که احمق است گفت هر وقت که خرت سه تیز متصل
داد خواهی مرد اتفاقا بعد از مدتی بار گرانی بر خرش نهاده بود
ز بلندی بالا میرفت از گرانی بار خر تیزی سخت بداد تا گفتهٔ
آنمرد بخاطر رسیده بر زمین نشست و گفت الآن جانم بر آید
تا که خر تیزی دیگر بداد گفت حالا جانم بلب رسید و در گوز سیم
گفت الحال مردم مانند مرده بیحرکت خوابید خر را بحال خود گذاشت
در آنحال جمعی از رفقا باو رسیده او را بدان حال دیدند گفتند ترا

چه میشود ماجرا را از اول تا آخر نقل نمود گفت شکی نیست که من
الآن مرده ام حاضران مذکور جهت آن بسیار خندیده تابوتی آورده نعش او را
در تابوت گذاشته بر دوش گرفته در کنار شهر روانه شدند رسیدند
بکنار برکه آبی و نمیتوانستند از آن عبور کنند و راه بجائی نبردند ملا
حجی سر از تابوت برون کرده گفت راه عبور را ملا نمیکنی نیست
و من در ایام حیات خویش از اینجا عبور مینمودم شما نیز الحال از اینجا
عبور کنید مطایبه روزی منجی بر دیوار طویله خانه خود میکوفت
اتفاقا دیوار سوراخ شد طویله خانه همسایه که در جنب آن بود
پیدا شده اسب بسیاری در آنجا دیده بزن خود مژده داد
گفت جائی که در زیر زمین طویله پر اسب و استر پیدا کردم گمان
آن است که این اسب و استر را کسی در قدیم الایام در آنجا پنهان
کرده است مطایبه گویند که حجی را دو دختر بود روزی هر دو

از خانه شوهران خود بدر آمدند از کرار آنها خواهش کرد یکی گفت شوهرم گندم
کشته است و بمن وعده کرده است که اگر امسال باران خوب بیاید و حاصلش خوب
شود لباس خوب برایم بخرد و دیگری گفت شوهرم پنبه کاشته است
و بمن وعده کرده است که اگر باران نیاید و پنبه خوب شود لباس لطیف
خوبی برایم درست کند حجی گفت الحمد لله یکی از شما بمراد خود خواهید رسید
اما نمیدانم کدام یک خواهید رسید نادره وقتی بشهری وارد شد
دیدند که مردم جهت استهلال جمعیت کرده اند گفت بسیار عجب است
که در شهرهای ما اینقدر یک سنگ آسیابی است و کسی از پی او نمیگردد
در این شهرها اینهمه جمعیت برای ماه کوچکی جمع شده اند مطایبه
وقتی بشهری در آمد مناره بسیاری دید از ایشان پرسید اینها چه هست
گفتند اینها ذکرهای مردم است گفت لابد فروج زنان این شهر باید
اینقدر فراخ باشد که از جای دادن این ذکرها تنگی نکند مضحکه

زنش همیشه از خداوند تمنا میکرد که یکدفعه هزار دینار بی کم و زیاد
باو دهد قسم یاد کرده بود که اگر یک دینار آن کم باشد نخواهم گرفت یهودی
همسایه او بود بارها این مناجات را می شنید روزی بنای تمسخر
و استهزا نهصد و نود و نه دینار در کیسه نموده در وقتیکه جحا این مناجات را
میکرد از دریچه اطاقش بدرون انداخت گفت بردار ای بنده من جحی
مسرور گشته کیسه را برداشت دینارهایش را شمرد دید یک دینار کمست
گفت مقصود خدا هزار دینار بوده است شاید در شمار کردن اشتباه
کرده یا موجود نداشته من بعد دینار دیگر هم خواهد داد پس کیسه را
در صندوق نهاده یهودی خشمگین آمد در خانه را صدا زد جحا
در را گشود گفت چه کار داری یهودی گفت پولهای مرا بده جحا گفت
من پولی از خدا خواستم داد دیناری از آن کم بود انرا هم البته
خواهد داد مرد یهودی گفت ای احمق این حرفهای بیهوده چیست

جحا

جحا گفت معلوم است احمق کیست و بیهوده چیست یهودی گفت من پول را
نسنجیده از روزنه انداختم جحا قبول نکرد آخر امر ایشان بمحکمه
قاضی کشیدند جحا گفت من مرد فقیرم الاغ خود را بمن ده تا سوار شوم
و جبه ات را نیز بده تا بپوشم آنوقت برویم یهودی لاعلاج شده
جبه خود را باو داد تا بپوشد و الاغ را نیز داد تا سوار شود بالاتفاق
رفتند بمحکمه قاضی یهودی ادعا کرد جحا منکر شد و گفت ادعاش
باطل است چنانچه عادت کرده است همیشه ازین قبل ادعاهای خلاف
و غیر واقع بمسلمانها میکند و ایشان را اذیت میکند من میترسم
که ساعت دیگر بگوید که این جبه و الاغ تو هم مال منست یهودی
گفت بلی الاغ و جبه هم مال منست بحضرت موسی قسم است که الان
بعاریت گرفتی قاضی از یهودی متغیر شد و خشمناک شده گفت
او را از محکمه بیرون کردند و جحا هزار دینار را با جبه و الاغ تملک

گردید و بهبودی از که خوردن خود پشیمان شد بود و چاشت نداشت
نادره وقتی بشهری رسید دید از هر خانه طعامی ترتیب داده اند
و هر کس داخل هر خانه میشود طعام از برای او میاورند جحا را
از این مطلب خوش آمد گفت واله عجب شهر پرنعمتی است یکی گفت امروز
عید است جحا گفت کاش هر روز عید بود نادره وقتی گاوی
داشت خواست بفروشد او را ببازار برد هر چه کرد نخریدند خریدار
پیدا نشد یکی از دلالها گفت او را بمن ده تا بفروشم دلال گاو را
در جلو انداخت و میگفت بخرید این گاو ششماهه آبستن را که نظیر ندارد
تا آنکه شخصی او را بقیمت گران خرید و جحا این کلمات را در خاطر نگاهداشت
سپرده اتفاقا بعد از چند روز زنی چند جهة خواستگاری دختر
او آمدند جحا را بخاطر رسید که توصیفی از دختر خود بکند که خواستگار
خوش آید گفت دختر است علاوه بر زیبائی و صفات پسندیده این دختر است

ماهه

ششماهه آبستن است و اگر آبستن نباشد تا سه روز خسارت فسخ با شما است
زنان از گفته او خندیدند و رفتند زنش گفت ای احمق این چه نسبت
بود که بدختر خود دادی گفت خاموش باش که هر گاه این صفات را
در باب گاو ثابت نکرده بودم احدی او را نمی خرید و خواستگاران
هم دختری بدین صفت نخواهند یافت لابد از این توصیف که من کردم
باز بر خواهند گشت و بهر طوریکه باشد او را از ما خواهند گرفت
نادره وقتی او را عمامه بود بطول پنج ذرع روزی خواست
بر سر بندد هر قدر که می پیچید بانتها نمیرسید از درازی او ملول شده
او را ببازار برده بفروشد یکی آمد او را بخرد جحا گفت با همه
عیبش میفروشم آن شخص گفت چه عیب دارد گفت عمامه است در غایت
درازی نادره روزی کسی خر او را بعاریت خواست گفت
صبر کن تا با خر مشورت خود کنم رفت برگشت و گفت که خر میگوید

این مرد آمده که بر من سوار میشود که میشود صاحبم را هم فحش میدهد
و خود مرا هم بتازیانه مجروح می سازد نادره روزی جحی خرش
سوار بود بجائی میرفت در اثنای راه برای قضای حاجت پیاده شد
جبه خود را بر خر گذاشت بعد از فراغت دید جبه اش نیست پالان را
از پشت خر بر داشت و بر پشت خود گذاشت و گفت ای ملعون جبه مرا
بده تا پالانت را بدهم مضحکه وقتی خرش گم شده عقبش میگردید
یکی بدو رسید گفت خرت در فلان شهر قاضی شده است گفت راست
گفتی زیرا که هر وقت شاگردها بمرا درس میدادم خر گوشهای خود را
بلند میکرد و درس را حرکت میداد و سکوت مینمود [illegible] دانستم
که وی قاضی خواهد شد و بسراغ خر روانه شد تا وارد شهر گردید
لگامی درست و قدری جو در دامن کرده بمحکمه شد و اول خر را
بقاضی نمود چنانچه خران را بجو خوانند او را بخواند که بیا بیا
خود را

خود را بجو و کم کم پیش رفته یکمرتبه ریش قاضی را گرفت و لگام در
دهنش گذارد مردم بر سرش هجوم آورده سر و رویش را مجروح ساختند
گفتند این چه جسارت بود که نمودی جحی گفت تقصیر شما نیست از بی
نظمی امر است که برو خر مرا غصب نموده قاضی ساخته اید مطایبه
وقتی رفته آوردن هیزم بکوه رفت خرش خسته خاطر شده از رفتار
باز ماند یکی گفت اگر بخواهی خرت راه شد برود قدری فلفل در
در کونش کن جحی چنان کرد خر از شدت آتش در مقعدش در سوزش
آمده بجفته زدن و دم جنبانیدن درآمده دوید گرفت جحی هر چه
میرفت باو نمیرسید جحی چون چنان دید گفت بهتر است که قدری
اش در کون خود بگذارم تا بخر برسم چون چنان کرد سوزشش زیاده
در کونش پیدا شده پیشقدم شد خر را در صحرا گذاشت و راه خانه پیش
گرفت چون بخانه رسید هنوز کونش از سوزش نیفتاده بود

در اطراف خانه دوید لیکن گرفت زنش گفت لطیفه ارام بگیر تا به فهم برا چه

حجی گفت عیش خود را خجسته بده که بمن ثوانی رسید مگر تو هم قدرش را

در کون خود کنی نادره شخصی به در خانه اش امد و گفت خر را

بمن بده که بفلان میردم و بزودی مراجعت میکنم حجی گفت خرم انجا نیست

ناگاه خر بصدا در امده آن شخص گفت پس این صدای کیست حجی گفت

حرف مرا با ریش سفید باور نمیکنی و صدای خر را تصدیق میکنی

مطایبه وقتی از زنش پرسید که بچه علامت معلوم میشود که انسان مرده است

گفت وقتیکه پا و دست و ریش سرد میشود اتفاقا در روز سردی بکوهی

برف افتاده بود از شدت سرما دست و پایش سرد شده فهمید که مرده است

کنار خر دید که مرده است و در زیر برف مانند مرده بخوابید و خر را

خود گذاشت گرگ چند خر را دیده بر او هجوم کردند و او را از هم دریدند

حجی گفت ای ملاعین بخورید خر را که صاحبش مرده است اگر زنده بودم

معلوم

معلوم شما می کردم مطایبه نوبتی خر شترات حاجت لنگ شد او را ببازار

میبرد در راه خر در گل افتاده دم خر گل آلود شد خیال کرد که اگر بدین

حالت ببازار برد کس او را نخواهد خرید دم خر را بریده در جیب نهاده

چون ببازار رسید مردم جهت خریدن خر جمع شدند گفتند خر خوبیست

و با حیف که دم بریده است حجی گفت در فکر دم او نباشید هر کس خرید دمش نزد

منست باو خواهم داد نادره وقتی لب غربی برف حرارت آفتاب

نایاب بود خرش تشنه شده بسوی برکه ابی کشید که آب بخورد حجی

هر چه دوید که باو برسد آخر نرسید خر نزدیک برکه شد صفدع بسیاری

در آب نشسته بودند بفریاد امدند خر از صدای صفدع بطرف حجی

برگشت حجی گفت آفرین بر شما ها ای کبوتران ابی که خر مرا برگرداندید

دگر نه خرم امروز در آب غرق می شد و مشتی پول در آب انداخت

و گفت این پول شیرینی شما باشد نادره عالمی در هر جا که برف

و هر کس که مباحثه میکرد کسی او را مجاب نمیکرد با شهر جحا رسید پرسید
که در این شهر عالمی هست که با من بحث کند مردم جحا را نشان دادند اتفاقا جحا سوار
خر مقابل او آمد گفت هرچه خواهی بپرس گفت وسط زمین کدام موضع است
گفت درهمین جا که ایستاده‌ام اگر منکری مساحت کن آنمرد متعجب شده
باز پرسید چند ستاره در آسمان است گفت بعدد مو که در بدن حمار من است
اگر قبول نداری بیا شمار کن بعد پرسید که عدد موی ریش من چند است
گفت بعدد موی دم الاغ من اگر قبول نداری یکمو از ریش تو
میکنم و یکمو از دم الاغ خود تا تمام شود بدانی دراینکه گفتم خلاف نیست
آنمرد مبهوت متحیر گشته برگشت **مطایبه** وقتی سه دانه از چغندر
جهت امیر بلد بهدیه برد امیر او را جایزه عطا کرد نوبتی دیگر میخواست دانه
شلغم گرفته جهت امیر ببرد یکی از رفقایش گفت این لایق هدیه
امیر نیست اگر قدری انجیر گرفته بهدیه بری بهتر است جحا تصدیق کرده

انجیری

انجیری چند گرفته خدمت امیر برد امیر تصور که او را استهزا میکند حکم
کرد که او را تنبیه کامل کنند هرچه او را میزدند میگفت خدایا پدر بیامرزد
امیر پرسید سبب چیست گفت اول میخواستم چند دانه شلغم بهدیه بیاورم
یکی از رفقای من مانع شده او را با انجیر مبدل ساختم و اگر شلغم آورده
بودم یقین دارم که مرا میکشتی امیر از این مطلب تبسمی کرده او را
بخشید **ایضاً** نوبتی نزد امیر بلدی رفت امیر چون پاهایش درد میکرد
بر تختی پاهایش را دراز کرده بود جحا نیز قریب امیر بتخت برآمده مانند
امیر پا دراز کرده نشست امیر از حرکت او رنجیده گفت من پاهایم درد میکند
و امیر این بلد هستم تو را چه میشود که باین بی ادبی اقدام کرده پس
میان تو و خر هیچ فرق نیست جحا گفت چرا همین تخت که امیر بر آن
فرق است امیر در خشم شده صورت خود را از عقب درهم
کشید جحا گفت این عیب نیست در این اثنا مائده طعام آوردند

چون شروع بخوردن شد جاکوزی سخت بداد امیر گفت عیب این کرکر
که در سفره کوز میدهی جحی گفت سرا امیر سلامت باشد که این عمل اهم در شهرها
عیب نیست چون از مجلس بیرون آمد یکی گفت شرم نداری که در مجلس امیر
کوز میدهی گفت مگر نشنیدهٔ که اگر پیش بیمار کوز ندهی بیمار خواهد مرد
مطایبه وقتی مرغابی خریده بریان نمود جهة امیر میبرد در راه گرسنه
شده یک پای از مرغابی بخورد چون نزد امیر برد امیر دید که یک پای
او را خورده است برا او غضب کرده گفت یکپای دیگر او کجاست
گفت امیر را بقا باد مرغابیهای این شهر یکپا و برکه آبی قریب منزل
امیر است و نمایان اند و مرغابی چند بنا بر عادت بر روی یکپای
ایستاده بودند با امیر نمود دست بهم زد مدعای خود امیر گفت با طبلی چند
زدند مرغابیها از صدای طبل پای دیگر خود را بر زمین نهاده
پرواز کردند امیر جحی را گفت ببین که هر کدام دو پا دارند جحی گفت

اگر این

اگر این چماقها که بر این طبلها میزدند و صدای طبلها را غافل میشنیدی
بدو پا سهل است بچهار پا فرار مینمودی مطایبه وقتی دو نفر بنزد او
آمدند یکی گفت این مرد گوش مرا بدندان گرفته است مدعی گفت دروغ
میگوید خودش گوش خود را بدندان گرفته گفت جحی هرگاه این مرد خودش گرفته
تو هم گوش خود را بگیر تا معلوم شود آن مرد هر چه دهن را کج کرد و
و گوش خود را کشید و کمر را خم کرد دید نمیشود آخر از بسکه دق کرد
بر زمین خورده سرش شکست آنوقت مراجعت نمود گفت هر کس نتواند
گوش خود را بدندان بگیرد لیکن احتمال میرود سرش بشکند
نادره شبی خوابیده صدای غوغائی در کوچه شنید از جای برخواسته لحاف
بر سر کشیده از خانه بیرون رفت تا معلوم کند که سبب این ازدحام و غوغا چیست
انجا تا جمعیت در هم افتاده بودند او را بدا لحالت دیدند لحاف
سرش کشیده بی کار خود رفتند جحی بخانه مراجعت کرده زنش پرسید

چه خبر بود گفت هیچ خبری نبود این همه غوغا بر سر لحاف ما بود لحاف را
گرفتند و رفتند غوغا تمام شد مطایبه وقتی چند نفر از الواط و اشرار در
خانهٔ قریب بخانهٔ جحی مجلس شرابی چیده بودند جحا از این بابت خشم آورده
چماقی برداشت که برود آنها را منع کند زنش گفت صلاح در رفتن تو نیست
چرا که اینها همه از نشئهٔ شرابهای از سر نمیدانند و لابد از تو کوتاه نخواهند آمد
نشنید گفت خبر کن جحی قبول نکرده گفت امر بمعروف از جمله واجبات است
و بر در خانهٔ ایشان رفته بشدت در را برد یکی بعقب در آمده گفت
کیستی جحا گفت در را باز کن که همون بضرب چماق سر و پای شما را هم خواهم
شکست آنمرد در را باز کرد جحا را دید هر چند با او مدارا کرد خواست
او را اندرون خانه برد جحا از غیظ فرود نیامده آخر الامر رفقای خود را مطلع
کرده جحا را در میان گرفتند و لقد زدند و رانچه لازمهٔ بی حرمتی بود بعمل
آورده آخر بعد از التماس خود را از چنگ آنها رهانیده بسوی خانهٔ جحی

بمیلادیه

رسید و دید و با خود میگفت اگر نصیحت زنم را شنیده بودم چنین خفت
نمی کشیدم نادره وقتی بچهٔ شیرخواره داشت روزی زنش گفت ساعتی
این بچه را نگاهدار تا من بیایم در غیبت زن بچه گجاست شاشید جحا در خشم
آمده بچه را بر زمین نهاده در صدد تلافی بر آمده از سر تا پای بچه شاشید
چون زنش مراجعت نمود انفعل شوهر را ملاحظه کرد گفت ای احمق این چه عمل
بود که کردی گفت ساکت باش که بچهٔ تو خود با دیریدم مطایبه
روزی زنش جبهٔ او را شسته بود در جایی آویخته جحا از دور نظرش
بر جبه افتاد گمان دزد کرد تیر و کمان برداشته تیری بر جبه زده جبه را
سوراخ کرد بر زمین افتاد زنش را آواز داد که بیا و ببین که چگونه
دزد را بضرب هلاک کردم زن آمد دید که تیر بر جبهٔ خود زده و او را
سوراخ کرده است گفت ای مرد با کمی این حماقت بظهور رسانی
گفت ساکت باش و شکر خدا را بجای آور که من در میان جبه نبودم

والا بی شوهر شده بودی روزی مرد خرش سوار بود بلانده هش

ازعقب میامدند این عمل را خلاف ادب دانسته بایشان گفت بر گردید

متعاقب شدند با خود خیال کرد که چون نشستم بایشان ادب است

نشستی واز گونه بر خر نشست گفتند چرا چنین کردی گفت هر گاه شما را

در جلو میانداختم فایده نبود هر گاه نشستم شما با بود خلاف ادب حال چنین نشستم

که شما در جلو باشید و پشت من نشست شما شبی با زنش خوابیده بودند

در بالای بام صدائی شنید زنش را بلند کرد گفت دیشب که در بسته بود

فهمیدی که چگونه من بخانه آمدم گفت ندانستم گفت این اسم اعظم را خواندم

واز بالا بام مهتاب را بدست گرفته پائین آمدم در دنبال اسم اعظم را

یاد گرفته چون تقلید کردند جا بجا خواب رفته بر لب بام آمده آن اسم را خوانده

ودو دست انداخته مهتاب را بگیرد سرازیر در میان خانه بر زمین خورده سر

ودست وپایش شکست مجاز خوابیده زن را گفت چراغ بیاور ببینم در روی دزد کجا گفت

تمام کنی

شتاب مکن مادامیکه این دو عادت زشت و این حماقت با من در خانه باشد نشسته

افتاده ام تا سه روز رفع مرض خواستن ندارم جا گفت حمد میکنیم خدا را که دیگر

احمق تر از خود مرا دیدم — یکنفری اورا گاوی بود هر شاخ بزرگ

داشت همیشه آرزو میکرد که یکبار در میان دو شاخ گاو بنشیند روزی آمد

دید گاو خوابیده فرصت یافته بر سر گاو آمد میان دو شاخ او نشست گاو رسیده

از جای بر خواست مرد را بر زمین خورده سرش شکست و بیهوش شده

زنش آمد اورا بهوش آورده چون چشم گشود زن را دید گریه میکند اورا

دلداری داده گفت غصه مخور اگرچه سرم شکست لاکن بمقصود رسیدم

شبی با زنش شکم خوابیده بود زن گفت قدری دور شو جا از

جای بر خواسته از خانه بیرون رفت در روی شهر دیگر نهاد وکاغذی برای

زنش نوشت که چون تو گفتی قدری دور تر برو رفته و دور شده ام اگر

که باز هیچ والا دور تر بروم — دیگری ما خوش بود در ... گفت بهلا

رسید خواهرش از او پرسید که بعد از تو چگونه نوحه کنم گفت گریه بگوئید
آه از آن برادری که هرگز از جماع سیر نمیشد   مدتی بعد همه روزه جنس کری
میکرد و بخانه میاورد زنش با رضا خورده میگفت که به انبار بر روزی
پارچه قماشی گرفته بخانه آورد در دولا کند است و گفت این را از رشک گربه
اینجا پنهان میکنم زنش گفت گربه چگونه پارچه را بخورد گفت در جائی که
از جگر هیچ پروا نمیکند از پارچه ده دیناری چگونه خواهد گذشت
روزی جمعه شستن ریش همراه زنش بر کنار نهری رفتند و مشغول
ریش شستن بود در پی شست و شو زاغی قالب صابون را در ربود زن
فریاد بر آورد که بگیر صابون را حاجی گفت بگذار بجایش ببرد ریشهای او از ریش
ما چرکین تر است   زنش از غلبه شهوت نمیخواست حاجی را هر شب بکار
بدارد بجان آمد از قوه او بفعل نیامد آخر قرار دادند که این کار موقوف بشب
جمعه باشد و علامتی از برای شب جمعه باین طور قرار دادند که چون
منکارا

منکا را باین ریش خواب ببیند بداند که شب جمعه است و مشغول کار
شود لهذا زن هر شب منکا را باین میکند است و حاجی را بر سر کار میاورد
آخر حاجی بی طاقت شده از خانه بیرون رفت زنش گفت کجا میروی گفت از شب جمعه
فرار میکنم زیرا که بخانه هیچکس نمیرود و جا ندارد بعد از این در خانه یا
جای منت یا شب جمعه   روزی از پسر حاجی پرسیدند که معنی
بادنجان چیست گفت یعنی بچه گاو چشم باز نکرده از فصاحت حاجی خاطر بود
گفت والله که این تحقیق از فهم فراست خودش نبود من از او شنفته بودم
روزی برهنه شده بود که خود را بشوید شنید که چند نفر از اهل
بلد که حاجی در آنجا معروف بود میروند همانجا برهنه همراه ایشان بدان بلد رفت
از او پرسیدند چرا بدین طور آمدی گفت از بسکه شوق ملاقات شما را
داشتم فراموش کردم که لباس خود را بپوشم   سر حاجی کچل بود
روزی دلاک سرش را تراشیده اجرت را نصف داد دلاک گفت چرا اجرت را

نصفه نمیدهی گفت برای آنکه نصف آنش تراشیده خدا است
شخصی خرگوشی برایش بهدیه آورده بود آنرا پخته با یکدیگر نادره
بخوردند روز دیگر شخصی دق الباب کرد گفت کیستی گفت همسایهٔ آنکه
خرگوش از برایت آورده بود او را بخانه آورده طعام خورانید
روز دیگر باز شخصی آمد دق الباب کرد گفت کیستی گفت من همسایهٔ همسایهٔ
آنکه خرگوش برایت آورد گفت بسم الله بفرما بنشین و در وقت غذا خوردن
قدری آب گرم آورد پیش او گذارد آنمرد این چیست گفت
این آب آبگوشت آن خرگوش است   جحا در شب عروسی جمعی برای ضیافت لطیفه
طلبیده بود آنها آنچه در سفره بود جمله خوردند جحا چون چنان دید قهر کرده
از خانه بیرون آمد گفتند بکجا میروی باید در حجله نزد عروس بروی گفت
لا والله آنهائیکه طعامها را خوردند چشمشان کور شود خودشان نزد عروس
بروند   روزی وضو میساخت آب آنقدر نبود که یک پایش را شوید

چون نماز بستاد آن پا را از زمین بلند کرد گفتند چرا چنین کردی گفت
این پا هم وضو ندارد   شبی چراغ منزل او خاموش شد زنش نادره
گفت کبریت را از پهلوی راست من بردار چراغ را روشن کن گفت مگر
دیوانهٔ چگونه در این شب تار توانم راست را از چپ تشخیص نادره
دهم   وقتی از او پرسیدند که طالعت کدام برج است گفت برج بز گفتند در
بروج چنین اسمی نیست گفت چرا در وقتیکه من طفل بودم شنیدم معلم
من میگفت که طالع تو در برج جدی است که بزغاله باشد همچنین که من
تا حال بزرگ شده ام البته برج طالع نیز بزرگ شده است والآن
بطور یقین بز است   جحا را همیشه با شیخ بلد منازعه بود اتفاقا نادره
شیخ را اجل رسیده بمرد چون او را در قبر گذاشتند جحا را گفتند بیا تلقین
بخوان گفت این مرد در ایام حیات خود هرگز حرف مرا نمی شنید حالا
که مرده است چگونه خواهد شنید   وقتی دو نفر از اهل آن بلد برز نادره

قاضی بمرافعه آمدند یکی گفت من با این شخص همسایه ام و در کوچه قاذورات
بسیار جمع شده و بخانه او نزدیکتر است قاضی حکم فرمایید که او کثافات
را از شارع بیرون برد آن دیگری گفت ایها القاضی دروغ میگوید
او نزدیکتر است باید او بردارد قاضی از تقریرات ایشان در خنده شد اتفاقا
مجاوران حاضر بود قاضی گفت این مرافعه را چه فیصل دهد جحا گفت
از تقریرات این دو نفر معلوم میشود که این کثافات به هیچکدام متعلق
نمیشود ظاهرا این مال مجهول باشد و تصرف مال مجهول احدی را نمیرسد
مگر قاضی را قاضی باید کثافات را بردارد   نادره   گویند اورا
کوسه‌ئی بود روزی نشت اورا بگیرد فرار کرده چفته میزد جحا از گرفتاری
او مایوس شده بخانه آمد چوب برگرفته مادر کوسه را زدن گرفت
گفتند کن او چه تقصیر همه با اوست زیرا که این کارها را او به بچه آ
موخته است والا کوسه شش ماهه از کجا چفته زدن و گریختن میدانست
نادره

نادره
روزی جمعی را وعده کرده بخانه آورد از زوجه خود پرسید
هیچ طعامی داری گفت بجز در خانه نداریم جحا دیگ خالی را برداشته
پیش مهمانان آورده گفت هرگاه برنج و گوشت و روغن میداشتیم
در این دیگ برای شما طعامی ترتیب داده میآوردم تا شما بخورید چه
فایده که هیچکدام را نداریم   نادره   وقتی سائلی بر در خانه جحا آمده
او را از بام بزیر طلبید چون جحا پایین آمد سائل گفت از برای خدا چیزی بمن
بده جحا در غضب شده گفت بیا بالای بام و گدا را بالای بام برد و گفت والله
که هیچ در خانه نداریم سائل گفت چرا پایین نگفتی گفت بجهت اینکه تو
مرا از بالا پایین آوردی من نیز تو را از پایین ببالا آوردم تا تلافی
کرده باشم   روزی جمعی را بخانه برد که ضیافت کند ایشان
را بر در خانه بگذارد و بدرون خانه رفت و از زن خود پرسید که
طعامی در خانه داریم گفت نیست پس باین جماعت بگو که جحا در خانه نیست

زن بکفته اذعان کرد همانا نکفته‌اند این چه سخن است مقابل با داخل خانه شد
جحا فریاد برآورد که این خانه را دو در بوده است شاید از در دیگر بیرون رفته باشد
وقتی خداوند طفلی با و کرامت فرمود باو گفتند با جحا ناف این
طفل را باید بشخود بریده از کثرت دست و تنگ خورد کرد و جحا متعرض
برداشته ناف طفل را از بیخ برید که شکمش سوراخ شد زنها فریاد برآوردند
که این چه عملی بود که کردی گفت خاموش شوید هرگاه این سوراخ بهم ساید
عوض سوراخ مقعدش قرار میدهیم   روزی دلاکی سر او را
تراشید و هر موضع سر او را که میبرید قدری پنبه بر آن میگذارد تا نصف
سرا تراشید جحا گفت بس است نصفه سر مرا تو پنبه کشتی نصف دیگر سرا
خودم میخواهم کتان بکارم   روزی شخصی به جحا گفت
بلیت دینار بتو میدهم که همراه من نزد قاضی آمده شهادت بدهی
که من صد خروار گندم از مدعی میخواهم جحا درهما را گرفته نزد قاضی رفت

چون

چون آن شخص ادعای خود را بیان نمود قاضی در آن باب شهود خواست جحا را بشهادت
طلبید جحا گفت شهادت میدهم که این شخص صد خروار جو از مدعی میخواهد
قاضی گفت که او ادعای گندم دارد تو از جو شهادت میدهی گفت چون
دعوی دروغ و شهادت بزور باشد جو و گندم تفاوتی ندارد
گویند در شب ماهتابی در چاهی نگاه میکرد عکس ماه در چاه دید گفت ماه در چاه
افتاده باید او را نجات بدهم قلابی در چاه فرو داشت و چند حرکت داد تا بند
از قضا قلاب بر سنگ بزرگی که در ته چاه بود بند شد جحا خواست بالا کشد
هر قدر قوت کرد سنگ از جای خود حرکت نمیکرد آخر الامر چندان قوت
کرد که ریسمان پاره شد جحا از قوت خود به پشت در افتاد دید که ماه در آسمان است
گفت عیبی ندارد اگرچه صدمه خوردم اما این ماه بیچاره را از قعر چاه خلاص نمودم
وقتی حکاک گفت که هر حرف را که بنام [illegible] ست می گیرد پسر جحا خواست
مهری باسم خود نقش کند باید رفتن نزد حکاک [illegible] با گفت حکاک

که مهری با اسم حسن بکن که کاه هو باشد حکاک نقش کرده حرف نقطه
حسن را بگذارد و گفت نقطه را در میان دایره سین بگذار چنانکه کرد مهر با اسم
حسن شد و بجای سه دینار ده دینار داد نادره روزی در حمام
آوازه میخواند از آواز خودش خوشش آمد بسیار تعجب کرد که من
هرگز چنین حسن صوتی نداشتم و نزد امیر شهر رفت گفت آمده ام تا از
تازه خوبی برای امیر بخوانم امیر گفت بخوان جحی گفت آوازه خواندن من
دو مقدمه دارد یعنی دو چیز باید موجود باشد تا من آوازه بخوانم
گفتند این دو کدام است گفت با خم بزرگی که نصف آن آب داشته باشد
با خزینه حمام امیر گفت خزینه حمام که ممکن نیست پس حکم کرد خم آبی حاضر
کردند جحی سر خود را در میان خم آورده صداهای منکر سر داد امیر از این
اصوات منکر در غضب شده حکم کرد بخدام خود که دست با [illegible] نموده
بر روی جحی بزنند تا آب خم تمام شود در پی زدن جحی مکرر الحمد لله بر زبان

میراند امیر گفت حمد در این موضع چه مناسبت جحی گفت حمد میکنم که بسیار بزرگ را
نیاوردند والا تا با قیامت آب خزینه تمام نمی شد امیر تبسم نموده او را
عفو نمود نادره گویند روزی جحی از جایی بخانه آمد دید غربالی
آنجا گذارده است سرپای خود را بر آن گذارده غربال برگردید و بطرف غربال
محکم بر زانوی جحی خورده جحی در غضب شد غربال را برداشت و بر زمین زد این دفعه
غربال از زمین بلند شد و بر سینه جحی خورد جحی از حالت طبعی بیرون رفت غربال را
برداشت و بقوت تمام بر زمین زد غربال از زمین برجسته بر پیشانی جحی خورده
مجروح ساخت زنش میدید آخر بخنده درآمد جحی گفت ای قحبه تا بکار خود
بایستی و بخندی تا غربال شریک شده بر من شد نادره گویند وقتی
تنها در صحرائی میرفت آیینه منکوس بر زمین افتاده بود او را برداشت
چون در آن نگاه کرد صورت مردی بنظرش آمد او را انداخت قسم که [illegible]
بر زمین گذارده و گفت ببخشید من نمیدانستم که این از شما است

کسی او را گفت که فلان شخص ولیمه میدهد گفت بمن چه دخل نادره
دارد گفت رفقه است که برابر تو لقمه نشسته گفت بتو چه رجوع دارد
وقتی یکی از اصحاب کنار دریائی میرفتانم گفت بیان که نادره
چگونه ماهی بزرگ پیدا است اما بطرف صحرا اگر نیست انیم گفت یکی انگاه
میکنی ماهی در صحرا نیست گفت کار نکردم که از اب بیرون امده ساعتی نشسته
نوبتی با زنش منازعه مینمود یکی در رسید گفت نزاع منما شنید نادره
الصلح خیر گفت الزاع خیر چه انکه دران بلیه زبان درازی کند
اوست که اسباب جدائی و صلح باعث زبان درازی او و اسباب و قوباه
جماع که من از ان بتنگ امده ام   روزی جحا داخل خانه نادره
شد بردیرا [illegible] زنش در جماع است زن برخواسته قامت نماز بست
جحا گفت سبحان الله این عجب وضوی است که مانند سد سکندر از هیچ
چیز نمیشکند   روزی در مسجدی واعظی بر منبری میگفت که نادره

نادره از برای تو چیزی میخواهم برد   روزی در مسجدی شنید که واعظی
میگفت که هر کس شب اول رجب نماز گذارد صد هزار ثواب و الی حوریه باو دهد
که سرش در مشرق و پایش در مغرب باشد جحا گفت من این نماز را نخواهم
نادره لا حوریه را نخواهم زیرا که سرش در کنار من باشد و در بغداد پایش
بکجا نیاید مرا چه خیر   کسی انگشتری نگینی با جحا بخشید جواب رعانی
نادره در حق او کرده باشد گفت خداوند در بهشت یک قصری به شفقی در عوض نموده
او را نصف خانه بود بدلاکی گفت این نصف خانه را از برای تو میفروشم
دلاک گفت چرا گفت میخواهم ان نصف دیگر را بخرم که جمیع خانه از خودم
نادره باشد   از وی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادرت گفت من یک
سال بزرگترم لیکن در سال اینده او هم سال من خواهد شد
نادره زنش او را گفت بیا تا برای تفرج بکنار دریا برویم و او را با این بهانه بکنار
دریا برد و اراده جماع نمود چندین مرتبه تکرار کرد و او را انگاه باز داشت

نوبت دیگر که این حرف را تکرار کرد مرخواسته زیرا برو آمد آخوند گفت که
گون ضعیفه بچه بگذارد گفت از این پس راه دریا رفتیم هم غرق شدن را دارد
حال از راه کوه باید رفت و اراده کرد که بکوبند زن فرو کنید زن لباسش
در آمده از در گذشت   وقتی کسی حجی را دید که در آب فرو رفته
غسل میکند و هر دفعه که حاجت میکند از او پرسید که چه میکنی گفت قضای
جنابتهای فصل زمستان را بعمل می‌آورم   وقتی پسرش را مرضی
صعب بود از او مأیوس شده گفت غساله و قبرکنی بیاورند و او را بشویند
و قبری حفر کنند گفتند هنوز که نمرده است گفت تا وقتیکه از غسلش فارغ
بشویم مرده است و کاری از پیش برده ایم   وقتی امانتی نزد
قاضی گذاشت رفت بگیرد قاضی مشغول درس بود او را گفت ساعتی
صبر کن تا از درس فارغ شوم و امانت تو را بدهم چون در حین بیان مطالب
درس ریش قاضی متحرک بود حجی گفت تو برو امانت مرا بیاور ریش در عوض

دادنی

تو ریش خود را حرکت میدهم   وقتی او را گفتند که میدانی
که در این شهر دیوانه چند است گفت دیوانه از بسکه بسیار است شماره ندارد
و اگر خواهید عقلا را بشمارم که بسیار کم است   وقتی خرش گم شده
بود فریاد میکرد که هر که خر مرا پیدا کند خر را مژده گانی میدهم گفتند از برای
یک خر گمشده چگونه خر را مژده میدهی گفت شما نمیدانید که خر گمشده را یافتن
چه قدر لذت دارد   وقتی دیگر خرش گم شده بود قسم خورد که
اگر خرم پیدا شود او را به یک دینار بفروشم چون خر را یافت گربه او را
با خر به یک ریسمان بست و به بازار برده که بفروشد گفت کیست که خر را به یک دینار
و گربه را بصد دینار بخرد لیکن هر دو را با هم میفروشم
روزی جاروب کش خانه خود را دید که در جائی نشسته بول میکند و دید ذکر
بسیار بزرگی دارد چون بخانه آمد از برای زنش چندان وصف بزرگی
ذکر او را کرد که زنش مایل او شده تا روز دیگر جاروب کش بجهت جاروب

نخ آمده بود او را بجود کوانده جارو بش را بکار گرفت در هنگام کار زن از
برزگر دیگر از خویش آمده گفت فی الواقع حجارات گفت انعاما در چنین کار حجا در رسید
و این سخن را استماع نمود پیش آمده گفت ایتحبه من با ریش سفید
دروغ نمی گوییم   وقتی بسفری میرفتم شمشیر و نیزه همراه داشت   قصه
شخص پیاده با و برخورده او را برهنه نمود حجا عریان و مالالسوی شهر
برگردید و ماجرا را بیان نمود گفتند پیاده با چوب چگونه ترا برهنه نمود
گفت بعلت آنکه به یکدست شمشیر و بیکدست نیزه بود داشتم و فرصت نداد
که نیزه بدو حواله کنم و یا تلافی خود را از او کردم پرسیدند که او چه بود
گفت چون بهم رفت بکفر سخنی از دهن رشدم او را فحش زیادی دادم
کنزاوت و مات در خانه نشسته بود از پی تحصیل معاش نمیرفت   قصه
روزی زنش او را گفت هرگاه بعد ازین هر روزه صبح از خانه نروی
تا غروب آفتاب بستر روش نیاوری دیگر تو را بخانه راه نخواهم داد

ا بوی او

و بدین شرط او را از خانه بیرون فرستاد حجا از روز را تا هنگام غروب بهر جا که
پو نمود احملا چیزی تحصیل نمود از ترس زن مراجعت بخانه نکرد و بنا بر این چون
شب بر سر دست در آمد خود را بخرابه که قریب بلد بود رسانید و در زاویه
پنهان شد و متفکر نشسته بود که دزد شخصی از در خرابه در آمد و در گوشه قرار
گرفت و بعد از زمانی پشتی خود را در میان آورده چراغی برافروخت و قدری موم
بیرون آورده صورتی از آن ساخت و در مقابل گذارد و او را حضرت آدم نامیده
بدو خطاب کرد که خداوند ترا خلق کرد و در بهشت منزل داد و انواع
نعمتها بر تو ارزانی داشت و از خوردن گندم منع کرد تو حکم نگه نکردی
و گندم خوردی تا ترا از بهشت بیرون کرده بدنیا آمدی و ما از صلب
تو بیرون آمدیم که باید تا زنده ایم علی الدوام جهة تحصیل معاش در مرارت
و غصه باشیم چون بمیریم از بابت عصیان خود در عذاب باشیم پس عصا

برادر زده او را در هم شکست بار صورتی ساخته سیم او را حوا گذارده

و گفت یا حوا چرا چشم از نعیم بهشت پوشیده و او را بخوردن گندم

تحریص کردی و او را با عصا خورد کرد و بار صورتی دیگر ساخته او را شیطان

نهاد گفت ای ملعون تو از جمله ملک مقرب خدا بودی و از حد خود تجاوز

کرده خلاف امر خدا نمودی و بر آدم سجده نکردی تا تو را باسفل السافلین

انداخته و بار دیگر چرا آدم را وسوسه نمودی بخوردن گندم و از آشتی و آرام

اولاد او دست برنمیداری و همیشه آنها را اغوا مینمائی پس عصا بر سرش زد و او را

فرود آورده او را در هم مالید و همچنین از آن موم صورتهائی ساخته

و هر یک را باسم انبیا و اولیا موسوم ساخته بهم آورده در هم می شکست تا آنکه

نوبت امر صورتها ساخته او در اثر اعلا نام نهاد و به تقصیرات چند باو

آغاز عتاب کرده چون خواست عصا را بر سرش زند جا از جا خواست

و گفت عنی صبر کن تا من بهشت فردوس را از تو بخرم و الا اگر او را کشتی

از او

از تو خواهم گرفت بجهة اینکه اگر پول نگرفته بخانه بردم زنم راهم نمیدهد مرد درویش

از صورت حجابت در آمده از ترس هر چه با خود داشت بر جا گذارده از خرابه

پرونده بیرون راه فرار پیش گرفت حجا چون چنان دید اسباب درویش را صاحب شد

از آنجمله صد دینار نقد بود برداشته رو بخانه آمده در را بر دزنش عقب در

آمده گفت هر گاه بهشت فردوس را آورده در را باز می کنم و الا هرگز

راهت نمیدهم حجا گفت در را باز کن که در عوض بهشت فردوس صد دینار

آورده ام زن در را باز کرده دید راست میگوید از وجه باشد که چگونه

زرها را بدست آوردی گفت بجهة اینکه خدا را از کشتن نجات دادم

چنین نعمتی را قسمت ما کرده کیفیت را بیان نمود   او را گفتند

میتوانی شعری نشانه گفت درین فن عدیل نظیر ندارم و شعری بیان

نمود قافیه مصرع اول بدون نقطه مضمومه و قافیه مصرع دوم زای با نقطه

مکسوره گفتند این چه شعری است قافیه اول رای بی نقطه مضموم و قافیه ثانی

رای با نقطه مکسوره گفت این فرقی ندارد زای بانقطه را هم شل را بدون نقطه می‌خوانند
شل هم میشود گفتند یا مضموم است و دیگری بکسور گفت عجب مردمان خری هستید
من میگویم نظر از نقطه که ظاهر است بپوشید شما دنبال اعراب میگردید

شخصی شعری برای او خواند گفت این شعر را در بیت الخلا گفته‌ام گفت بوی
همین است که بوی گه میدهد   روزی دو نفر احمق در راهی میرفتند
یکی گفت دلم میخواهد که خداوند گله گوسفندی بمن عطا کند که هزار عدد باشد
دیگری گفت که من دلم میخواهد که خداوند یک گله گرگ بمن بدهد که هزار
عدد باشد تا گوسفندان ترا بخورد آن احمق که طلب گوسفند کرده بود در غضب
شده او را فحش داد و با یکدیگر در نزاع بودند که ناگاه جاهلی بدیشان رسیده سبب
منازعه را پرسید ماجرا را بیان کردند اتفاقا جاهل سبوی عسلی با خود همراه
داشت آنرا سرازیر کرده عسلها را بر زمین ریخته گفت خون من مانند
این عسل ریخته باد که شما هر دو احمق ترین خلایق هستید   وقتی

جحی

شخصی جحی را در بیت الخلا دید که مشغول ریدنست و چیزی هم میخورد و پیش
هم میکشد کسی پرسید که چه میکنی گفت در آن واحد سه کار مشغولم هستم
میخورم و میرینم و دشمن را از خود دور میکنم   وقتی چند نفر در جائی
نشسته از تهجد و قیام شب باهم تکلم مینمودند جحی را گفتند تو هم گر شب بیدار
میشوی گفت هر شب بیدار میشوم ولی ادرار کرده بخواب میروم

گویند وقتی جحی با جماعتی بر سر طعامی نشسته بودند و مشغول خوردن بودند
ناگاه شخصی طماعی وارد شده او را بخوردن دعوت نمودند آن شخص پیش
آمده و اندکی دورتر از سفره نشست گفتند نزدیکتر بیا گفت نقطه
نیست ریسمان من دراز است ناگاه در آن حین قضا را آن عالم تری
بداد و بی اختیار ضرطه متعدد ازو صادر شد جحی گفت گمان میبرم که این ریسمان
پاره شده باشد   وقتی بر مناره مسجد اذان میگفت به بیکزی بدن
صوتی گه گردید آیه انّ انکر الاصوات لصوت الحمیر

در شأن او صادق بود با وجود این از صورت کفش خود خوشش آمد
بر رودی پایین آمده بتعجیل تمام میدوید گفتند کجا میروی گفت که
میخواهم بدانم صدایم تا کجا رسیده است   روزی بخانه که تازه ساخته
بودند در آمد هر قدر نشست طعامی و خوراکی بجهت او نیاوردند برخاست
به تعظیم تمام باطراف خانه دوید گرفت گفتند چه میکنی گفت این خانه مثل
خانه مکه میماند و وادی غیر ذی زرع است همین شرف دارد و حجت را
اطراف او را طواف کرد بعد از آن برجهت اطراف خانه مساحت کرد گفتند
چه میکنی گفت خانه که طعام در آن یافت نمی شود مساحتش او را آسان است
میخواهم طول و عرض او را بفهمم بهمین اندازه برای خود خانه بسازم
وقتی ادعای ولایت کرد گفتند معجزه ات چیست گفت هر درختی را
بخوانم اجابت میکند گفتند فلان درخت را بخوان هر چه او را آواز داد حرکت
نکرد پس خود بپای درخت آمده گفت انبیا و اولیا را کبر نیست

اگر او

اگر او نزد ما نیاید ما نزد او میرویم   وقتی دیگر باز مدعی ولایت
شد گفتند بچه کرامت ادعای ولایت مینمائی گفت بجهت اطلاع و دانائی بر ضمائر
ایشان گفتند حال در ضمیر ما چیست گفت همه را در ضمیر این است که من در این ادعا
صادقم یا صادق نیستم   وقتی با یکی از رفقای خود بشکار رفتند
بکوهی رسیدند که کبکی را بتصور شکار کرده خواستند او را بگیرند که زیر
سنگی پنهان شده رفیق حجامی سر در زیر سنگ برد که او را بگیرد سنگ
سر او را از تن کند حجامی دید که رفیق سر بیرون نمی کند چون نگاه کرد او را
بی سر یافت متفکر ماند که آیا رفیق سر داشته یا از اول سر نداشته است
بعد از آن به رفقا گفت شما صبر کنید تا من بشهر رفته از عیالش
بپرسم که این مرد سر داشته یا نه برگشته و بدر خانه رفیقش رفت
و از زوجه اش پرسید که شوهر تو وقتی که از خانه بیرون رفت سر در بدن
داشت یا نه   گویند وقتی زنی را خطبه نمود آن زن بلند از

قنبر رسید حضرت انسوان خوانشد نامی بجهة طفل بگذارند گفت من خوردم
نام او را میگوییم بعد از آن ملکرا بیار کرد و گفت پیک گفش بیشتر
قرار داری گفت بواسطه اینکه این طفل نه ماه او را در شکم ناطی نموده است
ابدا سزاوار است که او را باین اسم بخوانیم   وحشی بار گندمی با خود
داشت و بآسیا میرفت در بین راه با خود خیال کرد که اگر این گندمها کلاً
طلا میشد خوب بودی که ناگاه جوال گندم سوراخ شده گندمها بزمین
ریخت گفت خداوندا گندمها را طلا نکردی هیچ چرا دیگر بزمینش ریختی
گویند روزی حاجی براهی میرفت خسته شده بود گفت خدایا
مرکبی از برایمن بفرست که دیگر طاقت پیاده رفتن را ندارم ناگاه پیاده در پهنی
راه مانده شده بود حاجی را پیش کشیده بر او سوار شد حاجی بهانه خشمگین
شده گفت خداوندا شصت سال است که خدائی میکنی هنوز سر و بن
خود را نمی فهمی   وحشی مرغی چند گرفته در روغن بریان نموده

بود